

مردانه ها

نویسنده
جلیل محمد قلی زاده

(نمایشنامه)



درآمد و برگردان هما ناطق

مرددها

(نمایشنامه)

نویسنده جلیل محمد قلی زاده

درآمد و برگردان هما ناطق

نمایشنامه‌ی مرده‌ها

نویسنده: جلیل محمدقلی زاده

درآمدوبرگردان: همانا طق

چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۳

حق چاپ و اشنا: محفوظ است .

بہارِ شاد

درآمد

نام جلیل محمد قلی زاده و نشریه فکاهی و آذری

زبان " ملانصرالدین " بر همه پژوهندگان و خوانندگان تاریخ معاصر ایران آشناست ، بویژه بر کسانی که با انقلاب مشروطه آذربایجان و سوسیال-دمکرات های قفقاز آشنایی بیشتری دارند . براستی در مسیر رویداد های تاریخی ، کمتر نویسند ه ای توده های مذهبی را علیه ارتجاع مذهبی آنجان برانگیزاند که ملانصرالدین برانگیخت . تا آن زمان دیده نشده بود که مردم بی سواد ، در هواداری از يك نشریه ، بیاخیزند و با دین و دولت درافتند ، اما برای آزادی ملا نصرالدین بیاخاستند و در افتادند . انقلابیون تبریز خود معترف بودند که " انتشار روزنامه ملانصرالدین در تغلیس و رواج سریع آن در تبریز به منزله يك صاعقه آسمانی شناخته شد که مردم را از خواب غفلت بیدار کرد " و انقلاب آذربایجان را به مسیری دیگر انداخت .

نقد فرهنگ "خودی" و خوی عام را پیش در آمد خیزش علیه نظم حاکم قرار داد تا مبارزه قرین آگاهی باشد و نه عین جهل . چنانکه خواهیم دید .

حلیل محمد قلی زاده در ۱۸۶۶ در بیک

خانواده ایرانی و در شهر نخجوان به دنیا آمد . تحصیلات ابتدائی را در مکتب خانه ها و در جوار ملایان گذراند . از این رو با زبان عربی آشنا بود . برخی علوم جدید را در مدرسه "گوری" آموخت . به زبان و ادبیات فارسی هم آشنایی کامل داشت . چنانکه بیشتر نوشته هایش با اشعار و عبارات فارسی آمیخته است . در ۱۸۹۰ - آموزگار یکی از روستاهای نخجوان شد . نخستین داستان های او که بیشتر پیرامون رابطه "مالک و رعیت و خلق و خوی روستاییان" نگاشته شده ، یادگار این دوران است . در ۱۹۰۱ کار روزنامه نگاری را آغازید . نقد اجتماعی و فرهنگی جان کلام نوشته های این دوره او ، در نشریه "قفقاز" و "شرق روس" است و "کشمشتر بازی" معروف ترین قصه او در این سال هاست . در ۱۹۰۵ به بلشویک ها پیوست و مقالاتی چند در "کارگران قفقاز" نوشت . همچنین با اعضای حزب سوسیال - دموکرات "همت" رابطه تنگاتنگ برقرار کرد . بدینسان برخی از اعضای سرشناس آن حزب مانند نریمان نریمانوف (که همچون سایر مسئولان آن در ۱۹۳۸ مشمول تصفیه استالین شد) و عزیز بکف در نشریه "ملانصرالدین" همکاری میکردند .

با آغاز انقلاب ایران اندیشه نشریه ای نوین

نیز پا گرفت . نشریه ای که بتواند در میان توده بی سواد و ناآگاه پا بگیرد . از این رو طنز ، کاریکاتور ، داستان و گفتگو نشر انتقال

افکار را ایفا می کردند . نخستین شمارهٔ ملانصرالدین در فوریه ۱۹۰۶ در هشت صفحه و در تغلیس انتشار یافت . سایر همکاران از جمله عبارت بودند از : علی اکبر صابر (صاحب هوپ هوپ نامه) که بخش اشعار را عهده دار بود . کاریکاتوریست ها و نقاش آلمانی بودند که به گفتهٔ ملانصرالدین " باشکک مردم را می خندانند " . علی نظمی نمایندهٔ نوپس ، محمد سعید ارد و بادی ، لقمان زاده هم مطالبی می نوشتند . نام " ملانصرالدین " که بر نشریه نهادند ، نشان میداد که نویسندگان به روحانیت و دیانت اعلان جنگ داده اند . چنانکه پشت جلد شمارهٔ نخستین ، تحت عنوان " بیداری اسلام " ، ملایان را در " خواب خوش " جهل و غفلت نشان میداد .

گرچه روی سخن ملانصرالدین بیشتر با مسلمانان ایران و قفقاز بود ، اما کهگاه خوانندگان را از احوال مصر و ترکیه و حتی سایر کشورهای آفریقایی آگاهی میداد . بر آن بود که مسلمانان باید در دو جبههٔ بکنگند . نخست علیه فرهنگ و معتقدات خویشتن و دوم علیه نظم موجود . تا این دو پیکار در کنار یکدیگر و به موازات یکدیگر پیش نروند ، هر انقلابی با شکست روبرو خواهد شد . پس " ای خواننده های گرامسی من ، ای دوستان عزیز خودم ، من اگر این حرفها را می نویسم ، برای این نیست که شما نشریه را بخوانید و تا کنید و دور بریزید ، این حرفها را می نویسم که بنشینید و فکر کنید " !

ملانصرالدین در ۱۹۰۶ در ۳۹ شماره در

۱۹۰۸ در ۵۲ شماره و در ۴۰۰ نسخه ، در تمام شهرهای آذربایجان پخش می شد . در آغاز انقلاب ، انجمن ایالتی تبریز توزیع آن را عهده دار بود . در این سال ها بیشتر اشعار ، سرمقاله ها و کاریکاتورها

پیرامون رویداد های ایران دور می زد . نیز اعضای انجمن تبریز ، بویژه سوسیال - دموکرات ها ، مطالب و نوشته های خود را در ملا نصرالدین چاپ می زدند . اخبار ایران از طریق اعضای انجمن بدست همکاران نشریه می رسید . علاوه بر تبریز ، ملا نصرالدین به سایر شهرهای ایران نیز می رسید . بی گمان در تاریخ روزنامه نگاری ایران ، هیچ نشریه ای این چنین از نظر سبک و محتوا تاثیر گذار نبوده است . به عنوان مثال ، چرند و پرند "دهخدا در صور اسرافیل ، گاه موبه موبه ترجمه مقالات ملا نصرالدین است ، حتی برخی از اشعار او همچنانکه یحیی آریان پور در "از صبا تا نیما" مقابله کرده است ، برگردان تحت اللفظی اشعار صابر است . و یا " نسیم شمال " و روزنامه "آزربایجان" و "ملاعمو" در دنباله روی از ملا نصرالدین برپا شدند .

نشریه ملا نصرالدین از همان شماره های اول با تکفیر علمای ایران روبرو شد . تکفیر نامه را فرستادند علمای نجف هم مٌهر کردند . مجلس مشروطه هم که به اصطلاح به راه آزادی و علیه خود کامگی برپا بود ، بر آن تکفیر نامه صّحه نهاد و حکم توقیف روزنامه را صادر کرد . از آن پس نشریه لقب " اوراق مظلّمه " گرفت . انجمن تبریز که روزنامه را همانند ارکان خود تلقی می کرد ، به اعتراض برآمد . شگفت اینکۀ پیشه وران به پستخانه تبریز یورش بردند . نسخه های توقیف شده نشریه را از دست مامورین بیرون کشیدند و پخش کردند . تلگراف انجمن تبریز به مجلس مشروطه گویای حال است . نوشتند : " اولین اساس ترقی و انتباه هر ملت حراید است . جریده ملا نصرالدین که سرّات قبیح مستبدان و اسباب ترقی ملت است ،

نمی دانیم به چه ملاحظه . . . توقیف شده . . . این فقره موجب پاس و
هیجان ملت گشته و شکایات مفصله به انجمن می کنند . استدعا داریم
مقرر بفرمائید پستخانه تبریز مانع نگشته موجب اطمینان ملت و
اسکات هیجان ایشان گردد . "

خشم اهل مجلس و ارباب منبر بی جهت نبود .
در کارزار روحانیون محتکر و انباردار و مردم برانگیخته ، ملانصرالدین
جانب مردم و انجمن را گرفت . بویژه که انجمن تبریز مجتهد و امام
جمعه شهر (میرزا کریم آقا حاجی میرزا حسن مجتهد) حکم تبعید
هر دو را صادر کرد ، به محاکمه مجتهد برآمد ، اموال شر را صادر کرد ،
درآمد املاک گندم خیز را - طبق نامه مهر شده که از خود او گرفت -
به مردم واگذار . مجتهد به مجلس شکایت برد که انجمن " به زور " اموال
را صادر کرده . در مجلس روحانیون ، بویژه طباطبائی و بهبهانی
به حمایت از مجتهد برآمدند و خواستار بازگرداندن مجتهد و امام
جمعه به تبریز شدند . در این میان ملانصرالدین سرسختانه جانب
انجمن و مردم را گرفت . در شماره های پی در پی کاریکا تئورها ،
داستانها و اشعار خود را به این امر اختصاص داد . شکل یکی
از شماره ها مجتهد را در حال کتک خوردن از مردم و پناهنده شدن
به دربار و روس ها نشان می داد . از حمله نشریه نوشت :
" ای بیچاره حاجی میرزا حسن آقا ، آخر چرا تو را آنطوری سوار
قاطر کردند و از تبریز بیرون انداختند ؟ آخر گناه تو چی بود .
مگر تو چی گفته بودی ؟ تو که حرفی نمی زدی ، فقط می گفتی ، این
مشروطه خواهان از صراط مستقیم منحرف شدن " (ملانصرالدین ، ۲۸

آوریل ۱۹۰۷) و یا : " این آزاد یخواہان تبریز انکار کہ از صراط مستقیم مشروطہ منحرف شدن ، انبارہای امام جمعہ رو خالی می کن " آخوند ہا را از سلماس می رانند و . . . و یا از زبان میرزا حسن مجتہد و در سرزنش میرزا جواد خان ناصح زادہ و شیخ حسین واعظ کہ او را بسہ محاکمہ کشاندہ بودند ، صا بردر صفحات " ملانصرالدین " جنین می سرود

ایکاش کہ این میرزا جواد لال ہمی شد
اسرار مکہ ہمین چوری فاش نمی شد

تا این ہمہ آدم طرف میرزا حسین جمع نمی شد
آشوب نمی شد ، بر سر من خاک نمی شد

حالا ریگہ منت کثراہل حسدم من

یک داد رسم نیست کہ نفی بلدم من

و باز صا بر و از زبان همان مجتہد :

خوثر آن زمان کہ خلق بہ خواب روان بود
در بزم من جای و پلہ رشک زمان بود
ملت عیلام بود و بخت من جوان بود
سلطان بودم ، حکم بہ وعظ دوان بود

نامم به جهان ملاً نبسود بلکه خان بود

(۱) کاش مردم آن دم و زمان آن زمان بود

ملانصرالدین چنان با محتهد و دین و دولت

درفتاد که طالبوف نویسنده "کتاب احمد" و "مسالك المحسنين"

همه اندیشه های آزاد یخواهانه خود را به يك باره فراموش کرد و

در سرزنش انجمن و مردم تبریز، نوشت: "بفرمائید کدام تبریزی

قراچه داعی است که برای منع دخول و سوختن نسخه های

ملانصرالدین، به اغوای معاندینش شورش نماید." هر کرملانصرالدین

را بگیرد و بخواند و یا بنویسند او مکاتبه نماید، چنین فرد

بی غیرت چه حق دارد که خود را ایرانی حساب بکند. . . آقای

امام حممه مقصر بود خودمان نفی کردیم، به دیگران چه می رسد

مباشر برسیماق قبیحه بشوند؟ (نامه عبد الرحیم طالبوف به جریده

ملی (روزنامه انجمن)، شماره ۳۳، ۱۳۲۴ ق / ۱۹۰۶).

اما ملانصرالدین دست بردار نبود. در انقلاب

مشروطه مردم را به سنیز علیه اهل دستار فرا می خواند. صابر همچنان

از زبان ملایان می سرود

۱- ترجمه های فارسی اشعار متین از نویسنده این پیش در آمد است که از

هنرمند قریحه شاعری بهره ای ندارد و در همین جا از بدی ترجمه های پوزش

می طلبد

اولاد وطن بذار کہ آوارہ بگرده
 در چرک و تف و لجن بگرده
 زن همچو گدا حقیر و بیکارہ بگرده
 تا شهرت من زیاد بشہ دورہ بگرده

ملت اکہ تاراج شدہ بگو بہ من چہ
 محتاج بہ بیگانہ شدہ ، بگو بہمن چہ!

اقوام جہان راہی فاؤای ترقی
 در ہر قدمی ، کام بہ شہراہ ترقی
 ما زیر لحافیم و دوشک یاد ترقی
 لافیم و کز افیم بہ رویای ترقی

ملت اکہ تاراج شدہ بگو بہ من چہ
 محتاج بہ بیگانہ شدہ بگو بہ من چہ

در د شمنی و پیکار با اہل شریعت ، محمد قلی زادہ
 بر آن بود کہ تا مسجد و منبر بریاست ، مردم مسلمان در چہل مرکب خواہند
 ماند . استبداد دولتی ہرگز از استبداد دینی جدا نیست . نبرد
 با سلطنت خود کامہ باید از نبرد با فرہنگ سلطنت کہ مجلسی ہا و روحانیت
 از پایہ گذاران پابرجای آن ہستند بگذرد . می گفت : " ایران را آن دہکروہی
 اسیر بیگانگان کردند کہ دعای خیر ما ہموارہ پشت سرشان روان بودہ : یکسی
 پادشاہان کہ ثروت کشور را بہ تاراج دادند و دیگر ملایان کہ عمر ملت
 را برباد سپردند ، " چنانکہ امروز حتی برای رفتن بہ بہشت ہم باید

بلیط نسیمه بخریم . ملا یعنی " میکروب " ، یعنی " زالو " ، باید
 نخست " این میکروب ها را از تن مردم " بزدائیم ، از رشد و گسترش تعلیمات
 مذهبی و خزعبلات مجلسی ها جلوداریم ، ورنه سرانجام از هر مرد رسا
 " حامع عباسی " بیرون خواهد زد و خواهید دید که " در عرض چهل
 سال " از همان شمارهایی که برای آزادی دادیم از هر آن کوششی که
 به راه " سعادت و نشر معارف و اتحاد " برپا داشتیم ، ارمغانی جز خان و
 ملا تحویل نخواهیم گرفت . " من می ترسم ، می ترسم در آینده نه چندان
 دور ، " در طی چهل سال " ، چشم بگشائید و ببینید " هشتصد ملا یکجا
 خلق شده " ، همه رشته " امور مملکت را به دست گرفته " ، شما را به
 " امان خدا " و " افسارتان را به دست بیگانگان " سپرده اند (ملانصرالدین
 شماره ۲۵ ، ۱۹۰۸) .

جان کلامشرا اینکه : گیرم که شما با خان و حاکم
 در افتادید ، با مالک در افتادید ، با ملا چه می کنید که حامی خان خانی
 و مالکیت است . از زبان روزنامه " ترجمان " می نویسد : به راستی که
 " مرام نامه زحمتکشان ضدیت با شریعت است . . چرا که
 زحمتکشان خواهان تقسیم املاک خصوصی هستند . . و آخوند ها
 می گویند این کار به منزله غصب املاک است . . و نواز گزاردن روی ملک
 عصبی حرام است " (ملانصرالدین ، ۲۸ آوریل ، ۱۹۰۷) . اهل شریعت
 از هر عیبانی که علیه نابرابری های اجتماعی روی دهد گریزانند ، برای
 نمونه در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه ، هر بار که مسلمانان تغلیم با پرچم سرخ
 به خیابان ها ریختند و شعار " زنده باد آزادی " سر دادند ، آخوند ها
 مردم را از پیوستن به شورشیان باز داشتند . گفتند : ای مردم حرف این

احمق ها را گوش ن کنید ، این ها از مسلمانسی دست شسته اند " (همان شماره) . بدینسان در آن انقلاب روحانیت در کار عمال حکومت ایستاد و آزاد پخواهان را سرکوب کرد . اینک می گویند فلان ملامستید و آن دیگری مشروطه خواه است ، سخنی است بی محتوا . ملا ، ملاست ، و مذهب ، مذهب است . آن افرادی هم که می خواهند میان ملامیان اختلاف و تفاوت قائل شوند ، " خودشان نمی دانند تفاوت در کجاست " . حاصل تعلیمات مذهبی جز جهل و واماندگی نیست . مسلمانان عقب افتاده ترین ملل روی زمین اند . حال اگر از آخوند بیرسی که علل این واپس گرائی و واماندگی چیست ، به سخن مجلسی استناد خواهد جست که می گفت : " از حضرت امام رضا منقول است که هر که را ضعف در باصره بهم رسد ، هفت میل از سُرْمه سنگ در وقت خواب در چشم کشد : چهار میل در چشم راست و سه میل در چشم چپ . . . در روایت دیگری فرمود که سُرْمه کشیدن قوه جماع را زیاد می کند " . یعنی اگر مسلمان جهان را نمی بیند ، از پیشرفت ها بی خبر است و از انقلابات به دور ، علت جهالت نیست ، بلکه کمبود سُرْمه است . (ملانصرالدین ۹ سپتامبر ۱۹۰۸) .

از زبان ملایان به ریشخند مردم برمی آمد که " ای بیچاره ملت ، بیچاره عوام . . . دیکه چه بلائی موند که ما آخوند ها سر شما نیاورده باشیم . . . یکروز می گوئیم ماست سفید ه . می گوئید : بله . فردا رأی من برمی کرده ، می گوئیم ماست سیاه ه . باز می گوئید : بله . (ملانصرالدین ۱۰ فوریه ۱۹۰۷) . با این تفصیل آمدید و انقلاب مشروطه را عَلم کردید . خوب ، چه فایده . اصلا مگر شما معنی انقلاب و مشروطه را

می دانید ؟ نه که نمی دانید . مشروطه را در مساجد برای شما معنی کرده اند . گفته اند : شاه فرمان آزادی داده . و شما خیال می کنید که آزادی قابل داد و ستد و بخشش است . در استانی گفتگوی دو ایرانی مقیم تغلیس را در مفهوم مشروطه به طنز می کشد . از جمله :

-- عیال مزده بسده !

-- مگه چی شده ؟

-- تا مزه گانی ندی نمی گم .

-- باشه طلبت ، حالا بگو ببینم چی شده ؟

-- در ایران خودمون به مردم آزادی دادن .

-- چی دادن ؟

-- عیال ، آزادی دادن ، یعنی تو معنای آزادی رو ندونی ؟

-- نه ، چیه ؟

-- خدا پدرت را بیامزه ، چطوری بگم سرت بشه . . . امروز هر بچه

هم می دونه آزادی چیه . . . امروز قونسول ایران همشهری ها رو دعوت

کرده بود به مسجد و همه به جون شاه دعا می کردن که آزادی داده . . .

دیگه پولدار می شیم . . . فعلا قونسول به ما هیچی نداد . گفت : سهم

شما رو در ایران بهترتون می دن .

-- دروغ نگو !

-- نه بخدا هیچی نداد .

و در نامه به مادرش : " ننه جون . . . اولاً پیر از سلام و دعا . . . وثانیاً .

یارب العالمین . . . ننه جون میگن در ایران آزادی دادن . . . امروز

قونسول به ما خیرداد که سهم ما در وطن ماست . . . حالا ننه ، سهم

من از آزادی هرچی افتاد بفرست بیهاد * (جلیل محمد قلی زاده ، آزادی در ایران ، ۲۳ نوامبر ۱۹۰۶) .

پس مردمی که در چنین درماندگی فرهنگی درجا می‌زنند از انقلاب جز خواست های مادی روزمره و اخواستی نخواهند داشت . هر کس فراخور معرفت و شعوری که دارد انقلاب را تعبیر می‌کند . رفع نابرابری را می‌طلبد به انگیزه نابرابری کاری ندارد . شعار می‌خواهد که تکرار کند و هورا بکشد . در این زمینه ، به طنز و خطاب به آقا یوسف مدیر نشریه "ارشاد" که می‌کوشد با یک رشته مقالات تاریخی مردم را با گذشته آشنا کند ، می‌نویسد : " آقا یوسف ، فدات بشم ، تابستونه ، گرمه ، حالا وقت اینطور مقاله ها نیست ، گرما مفر آدمود اغون می‌کشد ، آدم تا میاد لای کتاب را باز که خوابش می‌بره " ، برای ما جماعت ، مختصر بنویس . حوصله نداریم " . یک جطسه کافیه " دیدگه با تاریخ کاری نداشته باش . می‌بینی که آدم خوابش می‌بره " . (ملانصرالدین ، ۹ سپتامبر ۱۹۰۷) .

محمد قلی زاده حکومت شورائی را تنها راه برقرار آزادی می‌دانست در نوشته های خود از " شورا طلبان " ایران حمایت می‌کرد . از این رو روی سخنش همواره با " انجمن " های شورائی ایران و بویژه انجمن ایالتی تبریز بود . گاه از زبان صابر ، نشریه به مناظره و مشاعره با اهل انجمن می‌نشست . انجمن تبریز ملانصرالدین و ملانصرالدین انجمن را به نقد می‌کشید . مناظره صابر با انجمن در ربط با قتل اتابک و پاسخ انجمن در روزنامه " آذربایجان " از گویاترین صفحات تاریخ انقلاب آذربایجان به شمار است که می‌گذریم . از همین رو

هنگامی که کارگران ایرانی قفقاز به انقلاب ایران پیوستند و به عنوان فدائیان یا بازوان مسلح انقلاب شورشی تبریز و گیلان را پیش بردند، ملانصرالدین در ۱۹۰۷ و در بد رقه شان نوشت: "پس از رسیدن به میهن تان، مردم گرسنه، برهنه و ستم کشیده همانند خودتان را گرد آورید. به آنها مژه بد دهید که طبقه کارگر روسیه بپا خواسته است. به همشهری-های کارگر بگوئید که رفقای روس به آنها درود می فرستند، بگوئید اگر بخواهند به حقوق انسانی خود دست یابند و نفس آزاد بکشند، در آن هنگام رفقای روس پرچم خود را به یادگار به آنها خواهند سپرد. بگذار مردم تحقیر شده و فقر زده و کارگر شمار ما را روی پرچم خود بخوانند: رنجبران زمین متحد شوید. و بگذار متحد شوند!"

اما در ماندگی زن و برده صفتی زن مسلمان انگیزه اصلی انزجار و کینه محمد قلی زاده از اهل شریعت بود. همین امر هم توقیف نشریه را در قفقاز سبب شد که شرحش را در خاطرات ناصح زاده و به ضمیمه بدست داده ام. بسیاری از نوشته های مشهور او از جمله "تسبیح خوان"، "دانشندان"، "دیوانه ها" و بویژه "مرد ه ها" که به گفته زمانوف "شاهکار" او هم هست، در پیرامون وضع فلاکت بار زن دور می زند. همچنین کاریکاتورهای نشریه و نیز اشعار صابر بارها و بارها به یاری نوشته های محمد قلی زاده می آمدند.

در باور ملانصرالدین ناآگاهی زن مسلمان برخاسته از اسلام بود و بس. می گفت: زن با حجاب نه انقلابی است نه عقیف است و نه آگاه. احمق است و بس. جاهل است و باور اشاعه جهل در جامعه. از این رو به او هام "خلقی" اعتقادی نداشت و بارها "خلق" را به خاطر

اوهامشان سرسختانه و بیرحمانه سرزنش میکرد . در انسان بودن زن با حجاب هم شك می کرد . کاریکاتور نشریه دوزن چادر سیاه را کنار دیوار نشان میداد که دو مرد از کنارشان می گذشتند . یکی به دیگری می گفت : " اینا چیه ؟ از شنیدن این حرف آن دوزن صورتشان را برمی گردانند . مرد دومی به اولی : " انگار که آدم من ! " می گفت . حجاب از زن سلب انسانیت می کند و شخصیت او را می کشد . این زنان هرگز به حقوق انسانی خود آشنا نخواهد شد . چنانکه در انقلاب مشروطه هم وقتی به خیابان ریختند یا به خاطر دفاع از ملاها بود و یا برای حانداری از شوهران خود . هرگز به عصیان علیه آن قانون اساسی برخاستند که حقوقشان را یکسره پایمال کرد و حق رأی و انتخاب شدن را هم از زنان دریغ داشت . هر بار که گروهی سخن از آزادی گفتند آخوند به منبر شد و نعره برآورد که " آزادی غربی " است ، آزادی " زن غربی فحشا " است و دیگران هم دم فرو بستند .

داستان مردہ ها که ۱۹۱۰ در تبریز و رآستانه

شکست انقلاب نوشته شد ، تصویری است از نکبت زندگی زن در پیوند تنگاتنگ با آموزش دین . این نمایشنامه در همان سال به یساری " عناصر مرقی و روشنفکر " تبریز در آن شهر روی صحنه آمد . هشت شماره از " ملانصرالدین " هم در آنجا انتشار یافت (۱) .

۱- عباس زمانوف ، مقدمه . " تحلیل محمد قلی زاده ، سچلمیتر اثر لری " ، از ریایجان دولت نشریاتی ، ۱۹۶۷ ، ص ۱۲ . استاد بینکسن که من در موارد زیادی از کتاب او استفاده کرده ام ، تاریخ سفر محمد قلی زاده را به تبریز به خطا در ۱۹۲۱ ذکر کرده ، در حالی که مورخان شوروی نیز تاریخ ۱۹۱۰ را داده اند .

نمایشنامه در استان آخوندی است که با ادعای زنده کردن مردده ها به یکی از دهات تبریز وارد می شود . در منزل یکسنت حاجی مؤمن منزل می کند . صاحبخانه در آرای يك پسر فرنگ رفته و بی دین ، يك پسر مذهبی و يك دختر ده ساله به نام نازلی است که در چنگال خرافات خانواده و اهل در اسیر است و قربانی فریبکاری آخوند معجزه گر نیسز همس و دخترکان هم سن و سال اوست . در این میان که امید و وهم سراسر ده را فرا گرفته است ، اسکندر روشن فکر فرنگ رفته ما تنهاست روشنگری هایش راه به حائی نمی برد . سخنانش خریدار ندارد ، مفیدی است فی الارض چه برای خانواده و چه برای همسایه . او هام ریشه دار تر از آرمان او و خرافات چیره تر از آگاهی اوست . اگر هشدارهایش نازلی را خوشتر می آید ، دیگران را می هراساند . ملای شعبده باز نمونه ایست از شیخ فضل الله نوری و آخوند مجلسی در آستانه شکست مشروطیت ایران

گرچه رو یکرد نمایشنامه رو به اسلام و نقد اسلام است ، اما آبخور نوشته و انکار حای دیگر است و ساختار اثر متأثر از نویسندگان غربی است . " مردده ها " به سختی یاد آور " تارتوف یا کشیش دروغی " و " مردم کریز یا میزانظروب " مولیر نمایشنامه نویس قرن ۱۷ فرانسوی است که طنز را در نقد اجتماعی به کار بست . تاثیر گریبایدوف و نیز گوگول نیز کما بیش هوید است .

گرچه از بحث به دور است ، اما افزودنی است که مولیر با آنکه هرگز در سیاست قلم نزد ، آموزگار بسیاری از نویسندگان معترض مشرق زمین و روسیه در قرن نوزدهم و اوایل سده بیستم شد .

نمایشنامه طنز آلود " تارتوی " داستان کشیشی است که در پی جاه و مال خانواده ای را می فریبد و به آستانه نیستی می کشاند . " مردم کریز " روشنفکری است که هر چه در سر دارد بر زبان می راند . زشتی ها و کاستی ها را بی پروا به رخ می کشد . اما جامعه ای که هستی اش بر دروغ و غلطی و تباهی است ، او را به انزوا می کشاند تا سرانجام به این نتیجه می رسد که :

چه راستی و چه غیرت شعار مردم بین
 چه عدل و چه داد و چه ناموس کار مردم بین
 هلابه کوزه غم تاب بیک نیست هلا
 جهیم بیرون از این دزد گاه و گشتن گاه

...

بی رعایت ناموس چاره جز این نیست
 که رفت باید از اینجا و در بیابان زیست

نخستین شاعر انقلابی که با الهام از مولیر طنز

را در خدمت نقد نهاد ، کریبایدوف شاعر د کابریست روس بود . نمایشنامه " آفت عقل " یا " زیان آگاه بودن " گاه برگردان تحت اللفظی برخی ادبیات " مردم کریز " است و داستان جوانی است که تحصیلات خود را در اروپا پایان داد و به مسکو بازگشته و غافل از شدت و حدت اختناق و فشار ، او نیز هر چه در برابر خود می بیند ، بی پروا به نقد می کشد . تا جایی که دوست و دشمن ، برخی از ترس و برخی از نفرت ، او را از خود می رانند و او که ناتوان از حرکت در خلاف جریان موجود است ، ناگزیر رخت خود از آن دیار بیرون می کشد تا برای " ذهن زخم دیده " " خود " پناهکده ای " بیابد ، می بینیم که دولت روسیه برای خلاص شدن از شر کریبایدوف ، او

را در ۱۸۲۸ به عنوان وزیر مختار به ایران فرستاد و به کشتن داد ،

نمایشنامه او بیست سال در توقیف ماند .

در مصر تماشاخانه قاهره را در همان روز نخست

کشایر بستند و ابو نظاره (یعقوب سانوا) کارگردان و مترجم تارتوف

مولیبر را تحت تعقیب قرار دادند و وادار به تبعید شدند .

در ترکیه میرزا حبیب اصفهانی نویسنده تبعیدی

ایران و مترجم به نام " حاحی بابای اصفهان " مردم گریز را به فارسی

برگرداند و به چاپ زد (استانبول ، مطبعه تصویر افکار ، سنه ۱۲۸۶)

ف . این برگردان که چند سطری در صفحات قبل آوردیم ، هم در ترکیه

و هم در ایران ممنوع اعلام شد و امروز چند نسخه بیشتر باقی نیست . در

ترجمه مردم گریز ، همچنانکه در حاحی بابا ، میرزا حبیب نه تنها

دلخواهانه اسامی را به فارسی تفسیر داده ، بلکه چنان آزادانه قلم زده

است که آن متن غیر سیاسی قرن ۱۷ فرانسه تبدیل شده است به هجو

نامدای بد قرن نوزده و در طرد نظام ناصرالدین شاهی ایران !

چنانکه به اشاره آوردیم " مرده ها " ی محمد

فلسی زاده از این تاثیرات در امان نیست . گریبایدوف و مولیر هر دو در

این نمایشنامه دیده اند روحانی شعبده باز به سختی یاد آور کشیش

در عین تارتوف و اسکندر الکیمی است از کارسکی قهرمان " آفت عقول "

گریبایدوف : روشنفکری که نیز همچون مردم گریز مولیر نه می تواند همزیست

جماعت شود و دنبال جهل خلاق روان گردد و نه قادر است به تنهایی

آگاهی خود را جانشین فرهنگ جهل گرداند . در این کارزار قربانیان

بی گناه تر نمایند و ستم کشیده تران

کار نشریه "ملانصرالدین" بعد از ۱۹۱۱ که
 علی اکبر صابردرگذشت، رو به کندی نهاد. در انقلاب ۱۹۱۷ محمد
 قلی زاده نیروئی تازه گرفت. در ۱۹۲۱ "دیوانه‌ها" را که باز
 پیرامون مسئله زن بود، با الهام از نوشته‌های قلبی، خاصه "مردۀ ها"
 نگاشت. از ۱۹۲۳ به بعد، نشریه چندین بار منوقف شد. روح محمد
 قلی زاده با استالینسم سازگار نبود. در ۱۹۲۶ "مباحثات" را علیه
 استالین نوشت (زمان نم، شماره ۴، اردیبهشت ۶۳، ص ۵-۴ ترجمه
 جلال). بویژه که بسیاری از همکاران و رفقای او از حمله نریمان
 نریمانوف مشمول تصفیه‌های استالین شدند.

محمد قلی زاده در ۱۹۳۲ در باکو درگذشت.
 در سال آخر زندگی کار نشریه را از سر گرفت اما این بار نام آن را از ملا
 نصرالدین به نام با سمتای "بی خدا یا اللہ سز" تغییر داد.
 مورخان دوره استالین همراه با ستایش از استعداد
 سرشار محمد قلی زاده، درباره اش نوشته اند: "نتوانست نیازمندی‌های
 جامعه نوین شوروی را پاسخگو باشد" (۱).

۱- بینکسن، یادشده، ص ۱۲۵. درباره او نیز رجوع کنید به: الف. رحیم
 "ملا خسرالدين و ملا نصرالدین"، الفبا، پاریس، زمستان ۱۳۶۱، ص

پہر از آنکہ برگردان فارسی " مردہ ہا زابدست
دہم ، بخشی آوردہ ام از خاطرات میرزا جواد خان ناصح زادہ ، یکی از
بنیانگذاران و سخنگویان سہ گانہ انجمن تبریز در انقلاب مشروطیت .
ہمچنانکہ در جای دیگر بہ تفصیل بحث کردہ ام (انجمن های شورائی
در مشروطیت ، الفبا ، شمارہ ۴ ، پاییز ۱۳۶۲ ، ص ۶۲ - ۴۸) ، ایمن
خاطرات نیز پیوند تنگاتنگ انجمن تبریز و سوسیال - دموکرات های قفقاز
را نشان می دہد و از این نظر تازگی دارد .



از خاطرات میرزا جواد خان ناصح زاده

دیدار با نویسندگان نشریه ملانصرالدین در ۱۹۰۲

بعد از دو روز از ایروان حرکت کرده با ترن به تغلیس رفتم .
در روز ورود به مهمانخانه " دانسو " رفتم . به فاصله نیم ساعت حاجی
محمد باقر رضایوف میلانسی (۱) - یکی از آن اشخاص که واقماً برای
آبرو و اعتبارات ایرانی و خود شرمغتم بود ، با یک عده تجار ایرانی
به مهمانخانه آمد و مرا به منزل خود برد و پذیرایی کاملی که ابتدا
انتظار آن را نداشتم ، از من نمود . حوادث قابل تذکری که در ایستگاه
اقامت در تغلیس وقوع یافت ، اختصاراً یادداشت میکنم .

ایرانیان مقیم تغلیس دعوت کردند که در مسجد ضیتو (۲)
واقع در شیطان بازار منبر رفته موعظه کنم . چند روزی عمّامه را در یک
دستمالی بسته تا در مسجد آورده به سر می گذاشتم و به منبر می رفتم .
عبور و مرور برای ارباب عمائم در کوچه ها و خیابان های تغلیس خالی
از اشکال نبود .

۱- نام رضایوف را در میان اعضای سوسیال - دموکرات ها (اجتماعيون - عاميون)
ایران می بینیم .

در همان ایام یکروز مرا منزل میرزا جلیل (محمّد قلی زادہ) مدیر روزنامہٴ ملا نصرالدین دعوت کردند. در آن مجلس با فائق افندی (۲) کہ واقعاً مانند ملا نصرالدین زادہ فکر وی بود، آشنائی پیدا کردم. فائق افندی گویا در قارص متولد شدہ بود، باقدی کوتاہ، کمی آبلہ رو، در گفتار خیلی تند و سریع حرف می زد. معلومات ادبی وی بسی وسیع، مضمون های بکر، شوخی های لطیف و ظریف از عادات روزانہٴ وی بود. در همان روزیکہ منزل میرزا جلیل دعوت داشتم، از معشوقہ های شمراى ایران در آن مجلس شرحی دادم: کہ قامت سرو مانند را درخت سرو و یا تیر نازک بیست متری حساب کنید، پیشانی مانند میدان، ابروها طاق، شمشیر خنجر مژگان تیسرو خدنک، چشم ها کاسہ و قدح گونه ها گل سرخ درشت، یا سیب لب ها برگ گل دندان ها سی و دو عدد در شاداب، چشمه از وسط دندان ها جاری، آنگاہ چاهی ہم در زرخدان بگنید سیب را از زیر زرخ آویخته غبغب نام نهید، دو دانه نار را پستان نامیدہ کمر را مانند مو، ناف را فنجان بنامید. حال چنین معشوقہ را روز روشن در مَلاً عام با چندین مشعل نمایش دہید اگر ہر بینندہ از ترس زہرہ اش چاک نشد، ہر من لعنت بفرستید. فائق افندی این صحبت را یادداشت نمود. بعد ہا در روزنامہٴ ملا نصرالدین معشوقہٴ ایران ترسیم یافت

در این اوقات اوضاع روسیه مشوش بود . فرقه نهلیست ها (۳) دائماً با دولت گلاویز بودند . ترور در تمام شهرهای روسیه رواج داشت . فرقه اجتماعیون عامیون (سوسیال - دموکرات ها) با استظهار به نهلیست ها حکومت را مشوش ساخته ساعد الوزراه که یکی از مأمورین قونسولگری ایران بود ، با اصول تروریسم به قتل رسید . از رفقای ایرانی ما در آن تاریخ سه نفر در تغلیس بودند : آقاموسی مرتضوی ، حاجی رسول صدقیانی (۴) آقا سید باقر که بعد ها کرّوبی برای خود نام خانوادگی اختیار کردند . یکی از روزهای اقامت در تغلیس حادثه‌ای وقوع یافت که حتی دولت روس هم از این سانحه مضطرب شد . در حوالی ظهر یک دسته سوار نظام روس بالسفّ بررسی چهل نفر که تفنگ های خود را در حالت حاضر با شرنگه داشته بودند ، یک عدد صندوق آهنی بسیار محکم را که دارای دو جرخ بود ، و به یک اسب قوی هیکل بسته بودند ، در اطراف صندوق حرکت می کردند و این صندوق و سواره نظام از خیابان قلا وانسکسی سرازیر شده به سمت . . (ناخوانا) که روبروی خانه هانشین قفقاز (یعنی حاکم قفقاز) واقع است ، حرکت میکردند . در

۳- در دوره مشروطه معمولاً سوسیالیست ها و کمونیست ها و اصولاً فرقه های چپ را گاه نهلیست می خواندند .

۴- حاجی رسول صدقیانی و آقاموسی مرتضوی هر دو از اعضای فرقه اجتماعیون عامیون تبریز به رهبری علی مسیو و نیز از اعضای رهبری انجمن ایالتی تبریز بودند . درباره هردو ، نگاه کنید به مقاله نگارنده : "انجمن های شورائی در انقلاب مشروطیت" ، الفبا ، شماره ۴ ، پاییز ۱۳۶۳ ، ص ۶۶-۴۸ .

قرب میدان مزبور ناگهان يك عدد بمب تركيد . مردم با حالت سراسیمگی به دیدن آغاز نمودند . بمب يك عدد نبود بلکه متعاقب آن یسازده عدد بمب تركيد . به قسمی که در اثر تکان های سخت ، در پانصد قدمی شیشه های در و پنجره تركيد و در تغلیس يك حالت غلق واضطراب حادث نمود . پس از تركيدن بمب ها و حصول اندك آرامش معلوم گردید که بزرگترین قطعات صندوق آهنی شاید يك وجب عرض و طول نداشته . لاشه اسب و اجساد آدمی در تمام میدان پیر بود که با اصول تروریسم از چنك سپاهیان در آورده بودند . چون آقا سید باقر بواسطه کسالت در مریضخانه خوابیده بود ، ما به عیادت مشارالیه رفتیم . حیاط و راهروها و گالری مریضخانه پر از زخمی هایی بود که مُتَسَدِّرِجاً از محل وقوع سانحه می آوردند . از طرف دولت روس پس از سه روز اعلانی منتشر شد و نمرات اسکناس های پنج هزار و ده هزار مناتی را معین کرده بودند که هر کس پیدا کرد به دولت خبر بدهد . لکن بهیچ وجه از پول های ربوده شده اثری به دست نیامد که دولت را برای تعقیب و گرفتار نمودن مرتکبین هدایت نماید . در آن ایام به قدری تروریسم در روسیه رواج داشت که حتی پلیس در هنگام مشاهده سوء قصد های متوالی و مکرر جرأت نداشت که مرتکب را بگیرد . زیرا که در اینگونه مواقع که يك نفر ترور (تروریست) از طرف کمیته به انجام امری مأموریت داشت ، يك عده از هم پیمان های مباشر عمل مراقب بودند که اگر پلیس در صد گرفتار نمودن مرتکب برآید ، فوراً وی را هدف تیر خود قرار دهند . اگر يك نفر از طرف فرقه به کشتن عنصر مخالف مأموریت پیدا میکرد ، چند نفر هم محرمانه در

دنبال وی بودند که اگر مأمور در اقدام تردید نمود، بدون درنگ او را به قتل رسانند .

از جمله کسانی که در تغلیس به ملاقات وی نائل گشتند ، یکی هم صابر شاعر زبردست روزنامهٔ «ملانصرالدین» بود . صابر در یک بندی از اشعار اسم مرا برده : لال اولسا نولور میرزا حوادین دیلی ایکاشر - تا آغزین آحوی ایلدی هرگزلی سوزی فاشر . . . (۵) صابر با اشعار خود خدمات شایانی به عالم بشریت انجام داده . در مدت اقامت در تغلیس اغلب با لعلی شاعر ایرانی و یا ایروانی معاشر بودم . میرزا حکیم لعلی در معرفی خود شراین شعر را سروده : " مرا به قول خداوند در کلام قدیم - وانلی لعلی حکیم می خوانند " . آدم خوش مشرب و صاحب سر محبوبی بود . اشعار ترکی و فارسی وی خاصه در هجو معروف بود . دیوان او را چاپ کرده و منتشر نمود هاند . لعلی در همان ایام از حرارت هوا بس در زحمت افتاده بود و قطعهای ساخته بود که در دیوان وی جا ننگرد هاند (۶) پدر لعلی حاجی آقا میرزا ایروانی بود که در نتیجهٔ انترزاع قفقاز از ایران ، خانواده ایشان از ایروان مهاجرت کرده ، در تبریز رحل اقامت افکنده بود . لعلی در هجو بقدری مسلط بود که بالبداهه و مرتجلا قطعات خوشی می ساخت .

۵- برگردان این ابیات را در مقدمه آورده ام .

۶- دو صفحه در شرح حال لعلی و اشعار هجو او دارد که حذف کردم ، زیرا با مطالب ارتباطی نداشت .

یکسی از روزهایسی در تغلیس بودم فائق افندی امید وار را در خیابان ملاقات نمودم . مشارالیه بطور سراسیمه گفت : "خبر دارید ژورنال قاپلانندی ؟" یعنی روزنامه (ملانصرالدین) توقیف شد . از وی استیضاح نمودند . جواب داد : حاجی ملا عبد السلام شیخ الاسلام قفقاز رئیس روحانی مسلمین اثنی عشری به نزد جانشین قفقاز رفته و از روزنامه شکایت نمود ، جانشین هم حرف وی را پذیرفته است .

از روح تشکیلات حکومت قفقاز کاملاً اطلاع نداشتم ، ولی احتمالاً می دانستم که در آن ایام گراند وک نیکلاویچ عموی امپراطور ، صاحب اختیار کامل قفقاز بود . مشارالیه دارای اختیارات بی سرحد بوده ، در وجود امپراطور هم نفوذ کامل داشت . چون انهدام و شکست دولت روس از حکومت ژاپون نفوذ دولت را در داخله متزلزل و رواج اصول تروریسم در قلمرو حکمداری روس موجبات مرعوبیست کارکنان حکومت را فراهم ساخته بود ، جانشین نتوانسته بود با تقاضای وی مخالفت کند . ولی حکومت روس غافل بود از اینکه موافقت ما برای شیخ الاسلام از نقطه نظر سیاسی چندان به صرفه ایشان تمام نشد ، زیرا که تمام افراد مُنَوَّرالفکر قفقاز و حتی روسیه به ملانصرالدین طرفدار بوده ، دوام و بقای آن را صمیمانه خواستار بودند .

دو روز بعد (از حکم توقیف) من در معیت حاجی محمد باقر رضایوف که میزبان من بود ، به ملاقات شیخ الاسلام رفتیم . خانه و اطاق ها و مبل و اثاثیه شیخ الاسلام کاملاً فرنگی بود ، حتی پسرش را دیدم که شاپو بر سر داشت و می گفتند که دختر

شیخ الاسلام بدون حجاب بیرون رفته و در عداد محصلات هستند .
 من از شیخ الاسلام پرسیدم : " راجع به روزنامهٔ ملا نصرالدین چه
 اقدامی فرموده اید ؟ " جواب داد : " این ژورنال علناً آئین کفر را
 ترویج می کند و من از جانشین تقاضا نمودم که روزنامه را توقیف کنند
 و جانشین حرف مرا پذیرفت . " گفتم : " آقا در موضوع حجاب و حرمت
 و جواز آن حرفی نمی زنم ولی به نحوی که مشاهده می کنم آقا زاده کاملاً
 یک نفر فرنگی است . صبیبه های حضرت تعالی هم لباس فرنگی می پوشند
 و بدون حجاب بیرون می روند . لکن حضرت تعالی بر ضد روزنامه
 ملا نصرالدین قیام فرموده اید . " شیخ الاسلام مرد بلند قد ریش
 سفید بود ، ظاهراً خیلی آرام و با متانت حرف می زد و حرفهایش شمرده
 و ملایم (بود) و مایل بود که خود را تجدّد پرور معرفی نماید و
 در همان روز کلاه بلند از پوست بخاراکی در سرداشت و کلاه مزبور
 بر همینۀ ظاهری افزوده بود . گفت : " آقا ، من عموماً با برداشتن
 حجاب مخالف نیستم ولی اینطور انتشارات احساسات مسلمین را جریحه دار
 مینماید و مردم از من انتظار دارند که نسبت به شعائر مذهبی و رواج
 آن خدمت کنم . آیا شما راضی هستید که با آئین و مذهب مردم تغنّی و
 بازی نمایند و اسلام را تحقیر و تزییل کنند ؟ " در جواب گفتم : " آقا گمان
 نمی کنم این اقدام مقام شخصیت اسلامی در انظار افراد منورالفکر
 حسن اثری داشته باشد . خاصه اینکه یک عدّه از طبقهٔ علما متوجه
 شده اند که شیوع خرافات و اوهام روح دین را در انظار موهون نموده
 خود تَفَضُّلاً به این عرایض بندۀ منصفانه توجه فرمائید . وقتی که در پیش
 ظل مترقیه از اسم اسلام اسم برده می شود مصداق و یا وجود خارجی

اسلام را همین اوهام می‌دانند . خیال می‌کنند اسلام یعنی تفنن ، کثافت ، تبلی ، بطالت ، مفت خواری ، رذالت و نظایر آن . این کتاب آسمانی مسلمین است که قرآن نامیده می‌شود این کتب اربعه است که اساس مدارک فتاوی‌اسلام است . کجا و کی اسلام گفته نصف جمعیت (. . ناخوانا) را در يك پارچه سیاه پیچیده و با تعبیر حجاب از آن این عنصر مستعد هرگونه ترقی را ، عاطل و باطل بگذارید ؟ حاجی محمد باقر ضایوف با اینکه يك شخص بیسوادی بود ، با این حال در درك حقایق از خود يك نحو قریحه و ذکاوت کامل نشان می‌داد . مشارالیه در این موضوع با من هم آواز شد . شیخ الاسلام را از این حرف‌ها قناعت وجدانی حاصل شد لکن در جواب گفت : " برای من بسی دشوار و تقریباً ننگ‌آور است که در يك موضوع بلافاصله دو قسم نظریه متضاد اتخاذ کنم . چند روزی تأمل کنند خودم يك راه حل در این باب پیدا کنم . مجلس ما با این ترتیب انتها پذیر شد .

. . . در ایام اقامت من در تغلیس چند روزی در مسجد

(. . . ناخوانا) که در شیطان بازار تغلیس بود به منبر رفته و صحبت می‌کردم . عمامه مرا توی دستمال گذارده به در مسجد می‌آوردند ، به سر گذاشته و به منبر می‌رفتم . پس از فراغت از وعظ باز عمامه را در دهلیز مسجد برداشته ، به يك دستمالی پیچیده ، با کلاه بیرون می‌آمدم .

مشاهده موزه های تغلیس در من اشرا ت عمیقی ایجاد

نمود . واقعا انسان وقتی که در خارج از محیط ایران است احساسات وطنخواهی بیشتر به غلیبان می‌آید تا موقعی که در داخل مملکت

زندگی می‌کند . برای من بس اسباب حیرت بود که آل قاجار در مسافرت‌های عید به خود به خارج از ایران این اوضاع را دیده ولی متأثر نشد هاند . مقالات فکاهی و کاریکاتورهای ماهرانه نقاش ملانصرالدین راجع به . . . وانتقاد از حجاب در باد کوبه بیک کوران شدیدی ایجاد نموده بود . روزنامهٔ ارشاد (۸) به قلم احمد بیک آقاییوف منتشر می‌شد و نامهٔ تازهٔ حیات (۹) را هاشم بیک وزیراف طبع و نشر می‌کرد .

۸- نشریه ترکی زبان ارشاد با مدیریت احمد بیک آقاییوف نخست به صورت هفتگی و سپس روزانه ، در ۳۰۰۰ نسخه ، اواخر ۱۹۰۵ آغاز به کار کرد . در این نشریه از جمله نریمان نریمانوف بانی حزب همت و محمد امین رسول زاده (که بعد ها "ایران نو" را انتشار داد) همکاری داشتند . در اواخر ۱۹۰۶ روزنامه به علت اختلافات میان ناشر و نویسندگان تعطیل شد . در ۱۹۰۷ رسیل زاده بار دیگر به انتشار آن همت گرد . لکن این بار پس از چند شماره با توقیف روبرو شد . آقاییوف علاوه بر ارشاد ، بانی نشریهٔ ترقی حیات ، پروگمره نیز بود . در ۱۹۰۹ به استانبول رفت و به جنبش ترکمان جوان پیوست .

۹- در این نشریه نیز نریمان نریمانوف و علی بن حسین زاده که هر دو از اعضای سوسیال-دموکراسی بودند همکاری داشتند . برخلاف ناصح زاده که ریاست " حیات " را به وزیرف نسبت می‌دهد ، بینیکسنن مدیریت آن را از تقی یوف می‌داند . حیات نیز در ۱۹۰۵ به راه افتاد . دو گرایسترچپ و ناسیونالیست در نوشته های آن به چشم می‌خورد . زبان این نشریه بیشتر به ترکی استانبولی شباهت داشت .

لوازم کاغذی " تازه حیات " و سایر مصارف آن را حاجی زین العابدین تقی یوف می داد . در چنین موقعی من از تغلیس حرکت کرده به باد کوبه عازم شدم .

در راه دوسه نفر از احرار فرقه اجتماعیون

عامیون (سوسیال - دموکراتها) مراقب حال من بودند . گرچه در صورت ظاهر برای اینگونه موافقت های معنوی تشریفاتى قائل نمی شدند ولی در باطن از حیات من کاملاً پاسبانی می کردند . در راه حادثه قابل تذکری واقع نشد . چنانچه در تغلیس در مهمانخانه درانسو رفته بودم درانسو کسی است که در جنگهای روس و ایران فتوحاتی کرده و محسمه ای در تغلیس ، در آن تاریخ پا برجا بود

مهمانخانه ای که من منزل کردم با همان اسم موسوم بود . در باد کوبه مستقیماً به مهمانخانه اسلامیة رفته و در آنجا پیاده شدم . به محض ورود سعید سلماسی (۱۰) نگارنده نامه شفق که در سلماس انتشار می یافت و در باد کوبه بود ، به محض اینکه مرا در مهمانخانه دید پس از مبادلات تعارفات معمولی گفت : خوب است بروم به احمد بيك آقايوف خبر کم که به ملاقات شما بشتابد . چند دقیقه بعد احمد بيك آقايوف با قیافه موقر و قامت بلند خود پیدا شده ، در سالن مهمانخانه همدیگر را ملاقات کردیم . احمد بيك آقايوف طرفدار

۱۰ - عضو اجتماعيون - عاميون تبریز و نماینده انجمن تبریز در شعبه سلماس روزنامه " شفق " ارکان انجمن سلماس بود .

حدّی و حدّت کلمهٔ مسلمین و مشوّق آزادی نسوان بود . چو ن
من در باد کوبهٔ عمامه و لباس روحانیت در بر داشتیم ، آقایوف از طریق
شوخی نسبت به من و بطور حدّی (نسبت) به تمام آخوند ها گفت

" دیدی شما آخوند ها چه بلائی به سر اسلام و ایران آوردید ؟ بدون
تأمل جواب دادم : تصوّر می‌کنم شما از خرابکاری های آخوند های خود تا
حندان اطلاعی ندارید . تصوّر می‌کنم تمام خرابکاری هایی که ملاّ های
ایران نسبت به اسلام و ایران روا دیدند ، با خرابی آخوند در بندی
شما تکافو نکند . آیا شما می‌دانید که قمه زدن و زنجیر زدن روز عاشورا
قوّه (ناخوانا) تزریق نمودن و دهم محرّم را تا هفتاد و دو ساعت

در راز نمودن تماماً از ناحیهٔ فاضل در بندی تراوش نمود . بردارید
این " اسرار الشّهاده " آخوند را بخوانید تا ببینید چه هنگام مبریا کرده
به تازگی شنیده ام یک نفر هم از خاک پاک نخجوان طلوع کرده . (بسه
نام) آخوند ملاّ علی نخجوانی و صاحب دعاست . . گویا مولانا در
بافتن خرافات و اوهام از آخوند در بندی عقب نماند .

آقایوف با شنیدن این مطالب تقریباً قانع شده ،

آخوند های قفقاز را بیشتر مستحقّ سرزنش دانست . واقعاً خاکی از ناحیهٔ
آخوند ها به سر ایرانیان و اسلامیان ریخته شد که شرح آن با این خامهٔ
کُند و ذهن بعید و قوای متلاشی شدهٔ من مقدور نیست . من به آقایوف
موضوع اقدام شیخ الاسلام قفقاز (که نشریهٔ ملانصرالدین را تکفیر کرده بود
و توقیف) متذکر شدم و گفتم : " کر چه در نتیجهٔ خیانت شرم آور میرفتاح

تبریزی (۱۱) قفقاز از تن ایران جدا شد و باغ مجتهد تغلیس بسرای ملاقات فاحشه های آن مرز و بسوم با رفقای خودشان يك محل امن و صدقه جاریه است. ولی باید به این آقای ملا عبد السلام (۱۲) هم صلوات فرستاد که برای ترویج يك بدعت واضح در اسلام با عقیده منسبت بودن به موازین آن به اصطلاح خودشان به نیرو و قدرت کفر متوسل می شود. این چه آتشفتنه است که در قفقاز روشن کرده اند. آقای آقایوف، من روزی در یکی از نطق خودم در مسجد واقع در جنب قونسولگری انگلیس (۱۳) که تمام ملاها جمع بودند، گفتم: آقایان این مردم فلاکت بخت غلط کردند که دین اسلام را قبول کردند، بیائید محض رضای خدا دست از گریبان اینها بردارید."

۱۱- منظور میرفتاح پسر مجتهد تبریز است که در ۱۸۲۸ و به هنگام سرانجام شدن قشون روس به تبریز - به دنبال شکست ایران در جنگهای دوم عباس میرزا - به اصرار مردم تهی دست تبریز که از جنگ به ستوه آمده بودند، مقدم روسها را کلباران کرد و در طوماری از قشون روس خواستار شد که ولایت آذربایجان را نیز ضمیمه روسیه کنند. بدنبال معا هده ترکمانچای، میرفتاح به روسیه گریخت. روسها باغی به او اهدا کردند و او تا آخر عمر در تغلیس به تربیت پسران و طوطی اشتغال داشت. درباره میرفتاح و روسها، نگاه کنید به مقالات نگارنده درباره جنگهای ایران و روس، در کتاب: "از ماست که بر ماست"، انتشارات آگاه، ۱۳۵۷، ص ۹۳-۹۰.



۱۲- منظور مجتهد قفقاز است.

مذاکرات و محاورات با آقايوف بدین ترتیب
 جریان یافت . بطوری که قبلا یادآوری نمودم ملا نصرالدین با جدیت تمام
 حجاب را نقد و انتقاد می نمود . همین فکر در نامه ارشاد هم انعکاس
 یافته ، آقايوف با ملا نصرالدین هم آهنگ بود ولی هاشم بيك وزیر اف
 که مقهور اراده حاحی زین العابدین تقی یوف بود ، مناظره ادبی
 ما بین این دو روزنامه به جای باریک کشیده در صدر بودند به یکدیگر
 اعلان " دوشل " نمایند و یا بحث را در اطراف مشروع و نامشروع
 بودن رفع حجاب و لزوم رفع آن ، در صورت غالبیت و مغلوبیت هر یک ، نامه
 مغلوب محکوم به تعطیل شود . جای بسی حیرت است که يك عده
 چند ملیونی از پیروان آئین محمدی تصور کنند که آفریدگار این کرات
 و قناییل سماویه و فضای لایتناهی که هنوز عقل و پندار بشری نتوانسته
 در این باب قضاوت نموده و بدین نکته پی ببرد که منتهی الیه این
 فضا از جهات ششگانه به کجاست ، چنین آفریدگار فرضی و توانا بنشینید
 و در اطراف لزوم پوشیدن چهره نازیبای شهربانسو و کثوم باجی و نظایر
 آن ها ، احکام لازم الازعان انشا نماید . اطلاعات من دایر بر مبدأ
 رواج چادر شب و حجاب محدود است . نمی دانم در چه تاریخ ایمن
 عادت در ایران شایع شده ، شاید در موقع هجوم اعراب که جان و مال و
 عرض و ناموس مغلوب را مال مطلق خود می دانستند و قانون اساسی آئین
 ایشان این بود که مسلمان شوید ، خمس و زکوة و مال امام و صدقه و

۱۳- اشاره به مسجدی است که در ۱۹۰۶ / ۱۳۲۴ ق ناصح زاده ، شیخ
 سلیم و میرزا حسین واعظ ، سخنگویان سه گانه انجمن تهریز مردم را به
 تحصن در قونسولگری انگلیس فرا می خواندند .

فطره بد هید ، در میدان های جنگ حاضر شوید ، در صورت لزوم تمام هستی شما باید در مصالح مسلمین صرف شود . اگر مسلمان نشدی و در دین عیسویت یا آئین موسی باقی ماندی ، باید با کمال زلفت جزیه بد هی ، اگر هیچکدام از اینها را نکردی ، خون تو و تمام اعضا ء خانواده ات حلال و مباح و به ناچیزترین قسمت از متصرفات خود مالک هستی ، حان و مالت بگسی هد راست . در این موقع زن های ایرانی از ترس اعراب و حفاظت خود (ناخوانا . .) و اجتناب از اسارت خود را مستور و مخفی نگاه می داشتند . ممکن است هنگام هجوم مغول به ایران ، زن های سرکردگان و اعیان و اشراف آنها مقام خویش را بالاتر از این دانسته اند که افراد عامی و توده روی آنها را ببینند ، بدین لحاظ خودشانرا مستور نگاه می داشتند . اغلب از زن های پریشان ، خاصه آنهائیکه از حیث وجاهت هم قدری فقیر هستند ، روی خود را به اشخاص بزرگ نشان نمی دهند . بعضی از خوانین محترمه مقام خود را بالاتر از آن می دانند به افراد عادی نشان بد دهند . به هر حال این موضوع به اندازه ای که تصور می کنند حائز اهمیت نمی باشد و بسربك مغزی می خواهد که در این باب یعنی در موضوع لزوم حجاب به این شدت سینه بزنند

علی الحال توانستم در ایام اقامت باد کوبه

مابین این دو موسسه ارشاد و تازه حیات التیام بد هم ولی هیسات اگر کارکنان این دو روزنامه صمیمانه با یکدیگر توافق حاصل نمایند () . زیرا که تازه حیات جانبدار اوهام و خرافات بود . ارشاد افکار عامه را به حقایق و معنیات آشنا می کرد . اقامت من در باد کوبه بیشتر از بیست و

پنج روز طول نکشید . در این مدت در منزل حاجی رحیم معروف بسہ
باد کوبہ چی و حاجی محمد آقا تقی زادہ شریک وی ، سہمان بودم و
حادثہ قابل زکری در اینجا اتفاق نیفتاد .

ہنگام عزیمت از باد کوبہ با یکی از کشتی ہا ی
متعلق بہ تقی یوسف عازم شدم . نام کشتی را فراموش کردہ ام ولی کاپیتان
آن آقا کریم نام اہل باد کوبہ و روح آزاد یخواہی داشت .

مردده ها

آدم ها :

- شيخ نصرالله ، آخوند ، ۴۵ ساله . شيخ احمد ، نوكرشيخ ، ۴۰ ساله .
- حاجي حسن ، حاجي معتبر شهر ، ۵۰ ساله . كربلائي فاطمه ، زن حاجي حسن ،
- ۴۵ ساله . اسكندر ، پسر حاجي حسن ۲۵ ساله . جلال ، پسر حاجي حسن ،
- ۱۵ ساله . نازلي ، دختر حاجي حسن ، ۱۲ ساله . زينب ، خدمتكار زن
- حاجي ، ۲۰ ساله . علي ، نوكر حاجي ، ۱۸ ساله .
- شريعتمداران شهر : حاجي بخشعلي . حاجي كريم . حاجي كاظم . شهسدي
- اوروج . آقاميرباقر . كربلائي ولي .
- آقا حيدر (تلگرافچي) ، علي بيك (مترجم) . ميرزا حسن (معلم) .
- ۳ دختر خردسال . جماعت .

مجلس اول

حانه حاجی، اطاق اسکندر، یک چهارپایه، آهی، روی میز کهنه چند کتاب، کنار میز یک صندلی کهنه . جلال پسر کوچک حاجی حسن و میرزا حسن معلم روی زمین دو زانو نشسته اند. معلم درس می دهد.

جلال (بابی حوصلگی در حال درس خواندن است) : "مارا چه تحفه آوردی".

معلم (به صدای بلند) : "آوردی!"

جلال "آوردی .. گفت بیخاطر ... بخاطر داشتم که چون به .. درخت .."

معلم (بلند) : " به درخت .. "

جلال " به درخت کل رسم دامنی ... دامنی پرکنم .. "

معلم " پرکنم !"

جلال "پرکنم هدیه اصحاب را .. چون رسیدم بوی گل چندان مست کرد که دامنم از دست برفت ."

معلم " برفت !"

حاجی کریم (باشتاب وارد می شود. با صدای بلند) : حاج حسن آقا خانه است؟

- جلال آقام رفته بازار.
- (حاجی کریم خارج میشود. معلم با تعجب پشت سر او را نگاه میکنند)
- جلال " زهروانه .. زهروانه بیاموز. گانه سوخته را .."
- معلم (باصدای بلند) : درست را بخوان . شعر را نباید فقط
خواند : " کان سوخته را جان شد و آواز نیامد".
- جلال " کان سوخته را جان شد و آواز نیامد".
- (اسکندر با سرو صدا وارد میشود)
- جلال (به اسکندر) : داداش برو بیرون . بگذار درس رو
بخوانم.
- (اسکندر از گوشگی گرفته بزور می‌کشد تو.)
- جلال داداش . ترو بخدا سگ را نیار تو. بگذار درس رو
بخوانم.
- (اسکندر سگ را رها میکند. با خشم کلاش را روی مندی میکوبد سیگاری
روشن میکند.)
- معلم خدا حافظ اسکندر خان . خوب شد تشریف آوردید. خواهش
میکنم به جلال سفارش کنید، یک قدری بیشتر دل به درس
بدهد.
- اسکندر (روی چهار پایه می‌نشیند) : به روی چشم . به روی چشم .
سفارش میکنم. اما کیه که به حرف من گوش بده . این
حیوان خدا هم حرف منو گوش نمی‌کند. هرچه کردم تو
نیامد . (می‌خندد)

معلم نه ، این طور فرمایشات نکنید ، این میرزا جلال پسر عاقلی است . حرف شمارا گوش میکند . این همه زحمت که من برایش میکشم ، این زحمتی که پدرش میکشد ، این همه زحمت بالاخره باید به جایی برسد . مگر میرزا جلال خودش نمی داند که انسان بی علم سنار ارزش ندارد . انسان که علم نداشت قدر و قیمت هم ندارد ، حرمت ندارد .

اسکندر (با صدای بلند باخنده) : مگر میرزا جلال نمی دونه که انسان بدون علم سنار ارزش نداره (می خندد) .. چطوری نمی دونه .. مگر منو نمی بینه ، انسان به اون کسی میگن که علم داشته باشه و نه حرمت (می خندد) .. مثل من !

معلم (به جلال) : نه ، آقا اسکندر شوخی میکند ، البته که شوخی میکند .

جلال (به معلم) : میرزا ، بخدا داداشم بازم هسته .

اسکندر من ؟ من ؟ من مستم ؟ (توی صورت جلال هو میکند) : کو ؟ من مستم ؟

جلال (صورتش را کنار میکشد) : داداش ، والله بازم عسرق خوردی !

اسکندر (باخنده بلند) : دروغ میگي ، بخدا که دروغ میگي ، نخوردم ، من عرق نخوردم . حالا دیدی که دروغ میگي ؟ (می خندد)

حاجی بحشعلی (باشتاب وارد می شود ، با صدای بلند) : حاجی حسن عممو خانه است ؟

جلال نه خیر ، نیست .

(اسکندر دم در سگ را کیش میکند)

جلال

داداش ، بخدا قسم ، وقتی آقام آمد بهش میگم : اسکندر سگ رو رو آدمها کیش میکنه .

اسکندر

(مدتی جلال را نگاه میکند): من هم میگم جلال درش را بلد نبود . (بازم جلال را نگاه میکند ، به طرفش می‌رود): نه ، نمی‌گم . . تو میدونی که من تورو خیلی دوست دارم . اما توکار بدی میکنی که به حرفهای من گوش نمیدی . مثلا این کتاب را گذاشته‌ای جلوت و هی نگاه میکنی (کتاب را برمیدارد) . البته بابات بالای این کتاب یک عالم پول داده و توی احمق گذاشته‌ای جلوت و میخوانی . اگر این پول را به قاراپت داده بودی به تو دو بظر عرق میداد ، توهم میدادی به داداشت اسکندر ، منم می‌گذاشتم توی جیب بغلم . یکی رو از صبح تا شب

میخوردم به سلامتی تو . دومی را هم از شب تا صبح میخوردم به سلامتی این آقا معلم . شما هم به سلامتی درس می‌خواندید ، منم عرق میخوردم و مست می‌شدم . من بمیرم میرزا راست نمی‌گم؟

معلم

ببخشید آقا اسکندر ، گرچه جسارته ، اما خوب نیست پیش روی بچه ها اینجوری حرف می‌زنید . به جای اینکه به برادرت بگی : برو دنبال علم ، شروع کردی به اینطور نهایح غیر معقول .

اسکندر

(باخنده) : " برو دنبال علم ، برو دنبال علم " (جلال میخواهد کتابش را از دست اسکندر بگیرد) ، صبر کن ، بپاش ، گوش کن ببین چی میگم .

حاجی کاظم

(باشتاب ، دولا دولا وارد می‌شود . با صدای بلند): حاج حسن آقا خانه است؟

اسکندر

بله ، خانه است ، خانه است .

جلال

داداشم دروغ میگه . آقا رفته بازار .

معلم

(به حاجی کاظم) چه شده ؟ چه خبره ؟ (حاجی کاظم جواب نمی دهد) .

اسکندر

(کتاب به دست تا دم در دنبال حاجی میدود) . حاج آقا نرو ، آقام خانه است . (سگ را صدا میزند) : کیش ، کیش ، فوت ، فوت ، کیش (پاهایش را به زمین میکوبد)

معلم

پس فعلا خدا حافظ !

اسکندر

(باخنده دنبال معلم) : نرو میرزا ، جون من نرو ، بیا به این جلال علم یاد بده بخونه عالم بشه .

جلال

داداش کتابمو پس بده !

اسکندر

(ختمگین و با صدای بلند) : گمشو (جلال در میسرود . اسکندر دنبالش میدود ، برمیگردد روی جاریبه می نشیند ، از جیب سفل بطری عرق را بیرون می کشد ، از جیب دیگر استکانی در می آورد . کتاب را بازمیکند و روبه کتاب حرف میزند) : " ملک را آن نصیحت سودمند آمد و از سر تقصیر او درگذشت " . معلم مبهم نصیحت میکرد که بچه جان ، سعی کن درس هاتو خوب بیا موزی . اما از هیچ کدوم این الدنگ ها نشنیدم که بگوید : بچه جان آدم شو ! هی میکن : علم بخوون عالم شو . اما یکی نیست به من بگه این علم چه حور علمیه ؟ عالم به کسی میکن که همین الان این شیشه را سر بکشه و همه اش را بخوره !

جلال

(سرش را از لای در میاورد تو) داداش بخدا وقتی آقام اومد بهش میگم .

اسکندر (شیشه را توی جیش میگذارد) : جلال بیا گوش کن ببین چی میگم .

جلال نیام . تو مستی !

اسکندر جلال میدونی سقراط چی میگفت ؟

جلال سقراط کیه ؟

اسکندر سقراط یک آدم بود . از آدم های قدیم . سقراط میگفت : " من تا زمانی که درس نخوانده بودم خیال میکردم که در این دنیا چیزی نمی دانم . اما بعد از درس خواندن دانستم که هیچ نمی دانم . (می خندد) . یعنی عرق خوردن هم نمی دانم . . جلال ، ای جلال ، تو الان از دست من در میری میگی من مستم ، اما بخدا قسم تو هم مثل من وقتی درست تموم شد ، تازه شروع خواهی کرد به اینکه مثل داداشت اسکندر ته خیک بخوابی .

نازلی (دم در) : داداش ترو خدا ، این همه از این زهر مار نخور!

اسکندر به چشم ، به روی چشم ! (دستهایش را روی چشمهایش میگذارد) .

نازلی بخدا دروغ میگی .

اسکندر نه والله دروغ نمیگم ، تا وقتی که تو اینجایی یک قطره هم نمی خورم . اما وقتی رفتی می خورم .

بارلی (دست اسکندر را میگیرد) : پس منم از پیش تو نمی برم .

اسکندر

(نازلی را در آغوش می‌کشد) : خواهر خوشگل نازنینِ خودم ، چرا صبح نا شب توی خونه حس شدی و از خاله و عمه درس شوهر رفتن می‌گیری . چرا پیش من نمی‌آیی تا برات از شهرهایی که دیده‌ام داستان ها بگم . آخه بیین توی این دنیا چه هاست ، چی نیست . نگاه کن . توی حیاطمون آفتاب درآمده . اما تو که روی آفتاب رو نمی‌بینی . پس فایده اون آفتاب چیه ؟ نگاه کن ، چمن به گل نشسته ، درختا شکوفه کردن . اما بدون توفایده اون چمن و اون شکوفه چیه ؟ برادرای کچل تو هر روز می‌دن توی باغات یونجه جمع می‌کنن و می‌خورن . اما تو همه روز تو خونه نشستی و سقز می‌جوی و با خواهرهای شیشوی خودت بالا و پائین می‌پری و ورجه و ورجه می‌کنی (اسکندر می‌خواند و می‌رقصد . نازلی و جلال می‌خندند) :

اگر سقف زمستون برف باره
نگاه کن نوبهارون لاله زاره
زهرکوشه خلایق دیر با زود
گل آزادی از آتیش بر آره

خواهر عزیز خودم ، بیا دست تو رو بگیرم از ایمن ولایت بزنینم به چاک . اینجا موندی چه کنی ؟

پرستوی بهارونو نگاه کن
شکسته بال گلگونونگاکن
بهرباغی بهارون در بهارون
به باغ ما زمستونونگاکن

شکفتم نرم نریک گل شدم من
 جوانہ بستم و سنبل شدم من
 بہ گلشن بی زبان بودم ، زہر گل
 ورق ہا خواندم و بلبل شدم من *

حاجی حسن (سربہوا ، لہلہ زنان وارد می شود . نازلی و حلال بیرون می روند .)

اسکندر پدر چہ شدہ ؟

حاجی حسن (در فکر و اندیشناک سرش را بلند می کند) : میگن کربلائی فتح اللہ زندہ شدہ !

اسکندر (با تعجب) : چی شدہ ؟

حاجی حسن میگن کربلائی فتح اللہ زندہ شدہ !

اسکندر یعنی چہ کربلائی فتح اللہ زندہ شدہ ؟

حاجی حسن پسر حاجی رستم عمو کربلائی فتح اللہ زندہ شدہ !

اسکندر اونکہ تو خراسان مردہ بود .

حاجی حسن بلہ بلہ ، همون کربلائی فتح اللہ کہ تو خراسان مسردہ بود .

اسکندر یعنی چطوری زندہ شدہ ؟

حاج حسن زندہ شدہ دیگہ ، چطوری ندارہ .

اسکندر

یعنی بکلی زنده شده و از تو قبر او آمده بیرون ؟

حاج حسن

(بی حوصله) : بله بله .. زنده شده !

اسکندر

(صورتش را برمیگرداند ، می‌کوشد جلوی خنسنده اش را بگیرد ، اما نمی‌تواند خودداری کند . با صدای بلند می‌زند زیر خنده .)

حاج حسن

(با تعجب و عصبانیت) : خدا لعنتت کنه ! اینهم از این ، این هم از درس خونده هامون . حتما بارصسته . تاره اگر مستهم نبود مگر این حرف‌ها رو باورداشت . بسه هیچ چیز اعتقاد نداره ! نه خدا می‌شناسه . نه پیغمبر می‌شناسه . نه اندازه هیکلش بالای درس خواندنش پول خرج کردم . چه میدونم تو کدوم جهنم دره درس خونده . آخرش بسین نه چه روزی افتاده . تازه این فرنگی های الدنگ ما مسلمون هارو مسخره میکنن که چرا نمی‌گذارین بچه هاتون درس بخونن . بفرما ، اینهم از درس خوندن . حالا بیائین به تماشای این درس خونده ها . خدا خودش منو لعنت کنه ، اگر بیک دفعه دیکه بچه بفرستم بره بین کافر ها درس بخونه . من خاک بر سر از کجا میدونستم آخرش اینطوری میشه ؟ اما چه کنم ، مجال سمی دن ، واللہ باللہ مجال نمی‌دن آدم سرتو بیندازه پاشین کار خودشو بکنه . بچه آدم رو می‌گیرن که : حاجی دلت به حال این بچه بسوزه ، حدارو تکر ، پول که داری ، بذار بره درس بخونه ، برگرده صاحب شغلی بشه مهندس بشه ، دکتر بشه ، چه میدونم ، چه زهرماری بشه . بفرما ، ماشا الله خوند و آمد . حالا بسین چی شده . صبح مست ، شب مست . خندا باعث شو خونه خراب کنه .

حاجی بخشعلی

(با شتاب و لهله کنان وارد میشود) : حاجی ، کربلائی فتح الله زنده شده ؟

- حاجی حسن (برمی‌خیزد) : بلہ زندہ شدہ . با دست خودش کاغذ نوشتہ .
من کہ سر در نمی‌ارم . حاجی آقا بفرما بنشین .
- حاجی بخشعلی حاجی ، از قدرت خدا ہرچی بگی برمیاد . مردہ کہ سرخود
زندہ ہمیشہ . البتہ خدائی ہست کہ اونو زندہ کنہ !
- حاجی کریم (لہلہ زنان وارد می‌شود) : حاجی ، راستہ کہ کربلائیسی
فتح اللہ زندہ شدہ ؟ این چہ جور خبریہ ؟ مگر ہمجو چیز ی
میشہ ؟
- حاجی حسن بلہ بلہ . ہمینطورہ ، خبر راستہ ، حاج آقا بفرما بنشین .
- حاجی بخشعلی آقا ، سرپا نایست . بفرمائید بنشینید . (ہمہ
می‌نشینند) .
- حاجی کاظم (شتابزدہ وارد می‌شود) : حاج حسن آقا ، میگن پسر
حاجی رستم داداش زندہ شدہ ؟
- حاجی حسن (برمی‌خیزد) : بلہ بلہ ، حاج آقا ہمینطورہ ، درستہ !
- مشہدی اوروج (با چند نفر دیگر وارد می‌شوند . مشہدی اوروج کاغذی در
دست دارد . ہر دو دستش رو بہ آسمان) : بارالہا ،
این زبان الکن چطوری قدرت تو رو ترسیم کنسہ ،
پروردگارا ، ہزار بار شکر بہ کرمات ! (جماعت نزدیک
می‌شوند و با تعجب کاغذ را نگاہ میکنند) .
- حاجی کریم حاج آقا ، کاغذ کربلائی فتح اللہ ہمینہ ؟ بخون ببینم چی
نوشتہ .
- حاجی حسن مشہدی اوروج ، بہترہ کاغذ را بخونی ہمگی بشنون . چون
حقیقتا کہ حیرت آورہ . انسان معطل می موندہ !

شهدی اروج

(بغض در گلو ، اشک چشمش را با گوشهٔ عبا پاک می‌کند و می‌خواند): " ای برادر عزیز و مهربان من ، شهدی اروج ، به محض رسیدن این کاغذ اول به حاجی حسن مژده بده (حاجی حسن می‌گیرد) بعد از آن اگر مادرم هنوز زنده است ، مادرم را بغل کن و بگو : ای مادر ، دیگر غصه نخور ، پسر ت کربلائی فتح‌الله زنده شده . بعد پسر محمدعلی را ببوس و بگو : ای بچهٔ بیچاره ام ، تو دیگر بنیم نیستی ، پدرت زنده شده و همین امروز و فردا از حراسان برای تو کفش‌های قریز سوغاتی می‌آورد . بعد هم .. عیب نباشه .. به مادر محمد علی .. خلاصه کلام ، ای برادر عزیز مهربان من ، شهدی اروج ، شاید خبر زنده شدن من برای تو و بعضی افراد ست‌ایمان ، حیرت آور باشد . هزار لعنت خدا بر آن نامردهائی که بسه قدرت خدا شک کنند .. " جماعت : لعنت .. !

شهدی اروج

(می‌خواند): " برادر عزیزم ، شهدی اروج ، چون سه غیر از من ، صدو چهارده نفر دیگر از شهدا از قبور بدر آمده و به این دنیا رجعت خواهند کرد ، واجب اینکۀ یک هفته به مراسم دعا و عزاداری مشغول باشیم . انشاء الله تا یک هفته در وطن خواهیم بود . فعلا همینقدر مختصراً عرض میکنم که در مشهد مقدس یک روحانی پیدا شده ، اسمش شریفش شیخ نصرالله . الله تعالی باالطف . حضرت شیخ چندسالی در اصفهان به تحصیل علوم خفیه اشتغال داشته ، بعد به خراسان تشریف فرما شدند . در این ولایت پس از چند ماه ریاضت تام و مجاهدت در کلام ، به استنباط و استخراج علوم خفیه موفق گردیده و سرانجام زیر سایه لطف حق تعالی قادر گشته‌اند به تسخیر ارواح مبارکات غربا بیدار ، ای برادر مهربان من شهدی اروج ، وقتی آدم ، تسخیر این باحرار را حضوراً و مطولاً عرض خواهم کرد و تو از شنیدن مازفیع ، مات و میبوت حواهی ماند . همینقدر بدان که روز هیجدهم جمادی الاخری ، همان ساعت که قمر

به علم سفلی مایل شد، حضرت شیخ از قبرستان اُغربا به زیارت ایل قبور مشرف شدند . بعد به قرائت دعا پرداختند و سپس شرایط تسخیر اوروج را مسجل فرمودند . آنگاه به صدای بلند ، ندا دادند: " عزمت علیکم بسا اهل القبور .. برخیزید ای بندگان با ایمان خدا ! به محض شنیدن این ندا ، به لطف و قدرت پروردگار جمیع مردگان به حرکت درآمدند . (جماعت گریه می کنند) . دیگر چه بنویسم ای برادر ، دیدم بالای سرم بیک روحانی ایستاده ، عابد ، صالح ، مهربان ، سیه چشم ، رنگ رخسار مبارکش به سزه مایل و اسم مبارکش حضرت شیخ نصرالله اصفهانی . "

جماعت

خدایا شکر به جلالت!

حاجی کاظم

بارالها ، به حال این امت بیچاره رحم کن !

مشهدی اوروج

(ادامه می دهد) : " ای برادر موء من من ، مشهدی اوروج ، غرض از این دستخط اینکه در ماه رجب ، فاضل بی مثل و روحانی مقدس شیخ نصرالله از مشهد مقدس خارج شده ، از راه حلفا و تبریز گذشته ، عازم نجف الاشرف خواهد شد . قصد جناب شیخ اینست که سر راه چند روزی در شهر ما توقف کند و پس از زیارت اهل قبور به راه خود ادامه دهد به محض رسیدن این نامه ، همشهری های محترم و خصوصا حاج حسن عموی گرامی را خبر کن که در هفتم ماه رجب به پیشواز آن حضرت رفته و احترامات لازم و فائقه را در حق آن وجود مبارک به عمل آورند تا به لطف خدا هم وطنان ما از فیض کرامات و مرحمت آن آقا بی بهره نمانند . والسلام . فرستنده : اهل ولایت فلان ، مشهدی فتح الله پسر حاجی رستم . من تاریخ ۱۹ جمادی الاخری ، مشهد مقدس " . (دستش را به آسمان می گیرد و می گوید جماعت هم می گیرند) : خدایا شکر!

- حاجی بخشعلی (با تعجب) : پس جناب شیخ خیال دارن به ولایت ماہسم تشریف بیارن .
- حاجی حسن بله ، بله . از نامہ شان همینطور استنباط میشه !
- حاجی کریم به ولایت ماہم میان؟
- مشہدا وروج بله ، بله . میان شہرما . یعنی از تہریز می گذرن .
- حاجی کریم کی تشریف میارن؟ مرد حسابی چی میگی ؟
- مشہدی اوروج بله ، بله . نوشته . ہفتم یا ہشتم ماہ رجب تشریف میارن .
- حاجی بخشعلی یعنی امروز چندم ماہہ ؟ پس با این فرار جناب شیخ دو روز دیگہ می رسن بہ شہرما .
- حاجی حسن خوب پس دیگہ برای چی نشستیم ؟ با این فرار جناب شیخ الان تو راہہ . حاجی کریم ، حاجی بخشعلی ، حاجی کاظم ، مشہدی اوروج ، دیگہ کی موندہ ، ہمتون رومیگم ، معطل چی ہستین . پاشین تدارک ببینیم (بلند) : آہای حیدر علی ، این آدم های ما کجان ؟ (حیدر علی نوکر دم در دیدہ میشود) . حاجی ها ، مشہدی ها ، وقت نیست . دست بکار بشین . جای معطلی نیست . باید تدارک دید . باید بریم پیشواز .
- (جماعت بہ حرکت می آید) .
- حاجی حسن آہای حیدر ، معطل نشو . برو خبر کن اطاق رو فسرش بیاندازن .

- حاجی کاظم حاج حسن آقا اجازہ بدہ زحمت پذیرائی جناب شیخ را من
تقبل کنم ، بگذار مہمان من باشہ ، می‌ترسم اسباب
زحمت شما فراہم بشہ .
- حاجی حسن نہ خیر ، نہ خیر حاجی کاظم ، اینطور حرف‌نزن ، ترو
خدا از این حرفها نزن . برای ہمجو وجودی تقبل این
زحمت‌ها خیلی ہم گواراست . دلنشینہ!
- حاجی بخشعلی خیر واللہ ، حاج حسن آقا ، اجازہ بدہ شیخ مہمان ما
باشہ .
- حاجی کریم واللہ من کہ راضی نمیشم . باید زحمت جناب شیخ بسا
خودم باشہ .
- حاجی حسن بہ سرت قسم ، اصلا راضی نمیشم . چونکہ جناب شیخ حق بہ
کردن مادارہ !
- حاجی کاظم پس با این قرار حاج حسن آقا ، نشستن فایده نداردہ .
بریم حاضر بشیم . حاجی‌ها بفرمائید . باید تدارک دید
(ہمہ تعارف‌کنان و بفرماگویان خارج میشوند . از در
دیگر کربلائی فاطمہ ، زن حاج حسن ، با ترس و لرز وارد
می‌شود) .
- کربلائی فاطمہ آی حاجی ، این خبر چیہ ؟ می‌کن کربلائی فتح‌اللہ زندہ
شدہ !
- حاجی حسن کربلائی فاطمہ ، حالا وقت این حرفها نیست . خونہ رو رو
براہ کن . قیامت بپا شدہ ، خراسان خیلی‌ها زندہ‌شدن ،
کربلائی فتح‌اللہ ہم زندہ شدہ ، ہمین امروز و فرداست
کہ بیاد . می‌کن جناب شیخ زندہ‌اش کردہ . (می‌خواہد
برود بیرون) .

کربلائی فاطمه

آی حاجی ، خدا پدرت رو بیا مرزه ، بگو ببینم مرده های
ولایت ما هم زنده میشن ؟

حاجی حسن

عیال، ترو بخدا معطل نکن ، بجنب . من چه میدونم زنده
میشن یا نمیشن . بستگی داره به لطف و رحمت جنسآب
آقا . منم عقل از سرم پریده . اصلا نمیدونم چطوری
زنده میشن . (بلند) : آهای عیال، باتوام معطل نشو ،
برو تهیه ببین ، من رفتم .

کربلائی فاطمه

(تنها ، دست ها به آسمان ، با بغض) : بارالها،خدا یا
تو خالق زمین وزمانی . الان یکسال ونیمه منو به ماتم
نشوندی ، دختر نازنینمو از دستم گرفتی . جگرمو خون
کردی . ای خدای کریم ، من سارای خودم رو ازتومیخوام .
ای خالقی که کربلائی فتح الله رو زنده کردی ، به حال
من بدبخت هم رحم کن . سارای منو زنده کن ، ای خدا
(رو به قبله ایستاده ومی‌گرید) .

اسکندر

(وارد میشود ، آهسته می‌آید و کنار مادرش می‌ایستد .
سرش پائین و غمگین است) : بیچاره مادر!

" پرده "



مجلس دوم

(اطاق پذيراشي از مهمان حاجي حسن ، كربلائي فاطمه و زينب
خدمتگار او در حال مرتب کردن اطاق است ، نازلي با خوشحالي
توی اطاق ميچرخد ، بازی ميکند ، زمزمه ميکند)

نازلي : مادر ، قربون تو ، ميگن اين مهمون که مياد مرده ها رو
زنده ميکنه .. الهي قربونت ، رايسته ؟ (مادرش را بغل
ميکند)

کربلائي فاطمه : دختر جون ، آخه من چه مي دونم .. منم مثل تو . حالا ولم
کن . الان وقت آمدن مهمونا ست . بذار کارمو بکنم . آهاي
زينب زود باش ، دوشکجه رو بيار بذار اين طرف ، اين
فرش رو بکش بالا .. جم بخور !

نازلي : مادر بخدا نمي دونم بايد گريه کنم يا بخندم . آخه گوش
کن بين چي به فکرم مياد . يك حرفي تو دلمه . ميخوام
بگم . يعني ميخوام به مهمونمون التماس کنم بارا روهم
زنده کنه .

کربلائي فاطمه : چي بگم ، دخترم . چي بگم . (باگوشه چادر اشک چشمش
را پاک ميکند)

زینب

خانم . ترو خدا دلتنگ نباش . خدا خودش گریه . میگم .
خانم ترو خدا . این آقا چه جور آمده که مرده ها رو
زنده میکنه ؟ (پسر از مدتی تا مل) . میگم ها . خانم
میخوام بگ چیزی ازت بپرسم . تومیگی این آقا فقیر
فقر رو هم زنده میکنه ؟ میدونی امروز فکر اون پسر
کوچکم از سرم بیرون نمیره . انگار این بچه همین الان
جلوی چشم جون داده . (با گوشه چادر اشک چشمش را پاک
میکنند) .

کربلائی فاطمه

والله . من خودم هم چیزی نمیدونم . خدا خودش گریه .
خودش به ما رحم میکنه . بیا ، صمطل نشو زینب . برو به
علی بگو آب بخاره . تو هم مواظب زیر اجاق بسوساش
(زینب بیرون میرود)

نازلی

مادر . باور کن . من که دلم بگ ذره شده . خیلی غسوب
می شدا که من مارا رو دوباره میدیدم . تو که میدونسی
من چقدر اونو دوست داشتم . کاش میدیدم بگ دفته از این
در اومد تو! می پریدم بغلش . حیونی داره تو غساک
میپوسه . نمی دونم گریه کنم یا بخندم . به خدا قسم
، به پیغمبر قسم نذر کردم اگه زنده شد هرچی دارم بپس
گداها قسمت کنم . بپس لباس ها مو بپس طلاها مو . بپس
الان میرم هرچی دارم بخارم . (میخواهد بیرون میرود) .

کربلائی فاطمه

عجله نکن بچه ، صبر کن ببینم . اسباب ها تو نهار بریزی
اینجا . الان وقت آمدن مهمون هاست . برو به زینب بگو
زود بیاد (نازلی خارج میشود) .

اسکندر

(در حال آواز خواندن وارد میشود) : مادر حالت چطوره ؟

کربلائی فاطمه

حال منو و زهرمار . درد تو نزدیکه منو دق مرگ کنه .
مردم هم بچه ها شون درس خوندن برگشتن . همه شون آدم

حسابی و معقول شدن ، هرکدوم صاحب شغل و مقامی شدن .
 اما تو یکی صبح مست ، شب مست . والله ، بالله ، بیین
 مردم پاک بی آبروشدیم . هی اون زهرمار رو می خوری ، هر
 چی دهنتم میاد میگی . نه خدا می شناسی نه از آدم بزرگ
 خجالت میکشی . حالا ، اون حرف چی بود که دیروز به
 نازلی می زدی که ، " دستتو بده دست من ، ببرمت گردش؟"
 همین مونده بود که دختر بچه ها مثل پسر بچه ها تو
 کوچه بازار ولو بشن . بخداوندی خدا نزدیک بود از این
 حرف تو خودم قبر خودمو بکنم ، تا از دست تو یکی خلاص
 بشم .

اسکندر (بلند بلند می خندد ، دست مادرش را میگیرد) : مادر ،
 بعد از این اگر هم بمیری بازم خلاص نمیشی . اونه هاش ،
 شیخ نصرالله همین امروز داره میاد . . نه ، از این به
 بعد با مردن هم خلاص نمیشی . (می خندد . نازلی وزینسب
 وارد میشوند . اسکندر می رود و روی دوشکجه می نشیند) .

زینب بالش رو له نکن . اونها رو برای تو نچیدم . نمی بینی
 مهمون داره میاد؟

اسکندر زینب ، بخدا حقه تورو فهمیدم . (برمی خیزد) . تو برای این
 مهمون این همه زحمت میکشی تا شوهرت کربلائی نرورز را
 زنده کنه . بخدا حقه رو فهمیدم (می خندد) .

کربلائی فاطمه (به اسکندر) : ای بدبخت ، ای فلک زده ، تو به چی
 باور داری که این یکی رو باور داشته باشی . بسرو
 گمشو بذار کارمونو بکنیم . زینب ، زود باش بیا گوشه
 این فرش رو بگیر .

نازلی داداش ترو خدا ، امروز اقلا خودتو جمع وجور کن . بخدا
 آدم خجالت میکشه . داره مهمون میاد .

(آقا میرباقر وارد می‌شود، سلام می‌کند، نازلی مورتش را با دست می‌پوشاند و فرار می‌کند).

کربلائی فاطمه علیک السلام . آقا بفرما بنشین (آقا میرباقر می‌نشیند)

اسکندر (به دنبال نازلی و با مسخره) : نازلی، نازلی، مزده بده .
نامزدت او مد .

کربلائی فاطمه خفه شو ، مزخرف‌نگو (میرباقر سورش را پائین می‌اندازد)

اسکندر (میاد و دست به طرف میرباقر دراز می‌کند) : من بمیرم دست بده ، اگه لوطی هستی دست بده . الحق که اهل دلی . ده ساله . نه یک وجب بیشتر نه کمتر . گوشت بره ، نرم ، لطیف ، از دهنش بوی شیر میاد ، چه لذتی . الحق که اهل دلی . اگه لوطی هستی دست بده .

میرباقر عیبه ، عیبه ، هیچ نباشه پیش مادرت حیا کن . اینطور حرف نزن .

کربلائی فاطمه اگر حیا سرش میشد که از این حرفها نمی‌زد .

(میرباقر به قصد رفتن برمی‌خیزد)

اسکندر (با خنده) : من بمیرم نرنج ، اگه لوطی هستی نرنج ، بفرما بنشین ، همین الساعه میرم نامزدت رو می‌ارم پهلوت . (صدا می‌زند) نازلی، نازلی !

میرباقر (خشمگین) : پسر گفتم خفه شو! (برمی‌خیزد و بیسرون می‌رود)

کربلائی فاطمه ده ! بس کن بچه ! خاک بر سرم ، این پسره پاک خـلـ

شدہ (بلند) آہای علی بیبا دست این احمق را بگیر
بینداز از اینجا بیرون !

نازلی (وارد می شود) داداش بخدا پاک آبرومون رفت . اون حرف
ها چی بود گفتی ؟ عیب نیست ؟

اسکندر (بشکن میزند و میخواند) : یک یار دارم ده ساله ، رنگ
سورمه تو چاشه ، کمون خود ابروهاشہ ، جانم جان .. "

(کربلائی فاطمه با مشت به اسکندر خاکتو سری میفرستد)

نازلی (با فریاد) : داداش خفه شو!

اسکندر (ساکت میشود ، دست نازلی را میگیرد ، میاورد جلو
پنجره) : نگاه کن ، نگاه کن ، اون کیه ؟

نازلی من چه میدونم . خودت بهتر میدونی کیه .

کربلائی فاطمه (میاید می ایستد دم در) . آخہ پسر بس کن ، خجالت بکش ،
ول کن . دلت به حال خودت بسوزه ، حیا کن . چطور خجالت
نکشیدی اون حرفها رو به اون مرد زدی ؟ هرچی باشه سیده
، قوم خویشه ، آدم هرچی به دهنش او مد بایدیکه ؟ آخہ
اونم بدبخته ، غریبه ، تو این ولایت جزما کسی رونداره .

اسکندر (بابشکن) : تو این ولایت یک نامزد مثل نازلی داره !

نازلی داداش بخدا قسم ، من زن آقا میر باقر نمیشم .

اسکندر (دست نازلی را میگیرد) : خواهرم ، تو هنوز بچہ ای ، برو
دنیال بازی ، تو هنوز خامی . یک روز میشه میام می بینم
برات آینه شمعدون آوردن میخوان ببرنت . فرض کنیم کہ

تواخمو تخم کردی (اخم میکند)، فرصت کنیم نخواستی ببری ، آنوقت می بینی دارن تو رو از پشت سر هول میدن و میگن : "چرا ایستادی؟ تندتر برو". برمی گردی می بینی اون کسی که تورو هول میده ، پدرت حاجی حسنه . بعله .. اگه خواستی بازم مقاومت کنی ، می بینی یکی داره از پشت سر میزنه . برمی گردی می بینی اینهم مادرت کربلائی فاطمه خانمه . حالا آمدیم ، اگر خیلی هیاهو کردی ، اطرافت ، کنارت ، خاله هات ، عمه هات ، سیدها ، ملاها ، قوم و خویشا ، دوست ها ، خواهرها هرکدوم از یک طرف تورو سیخ خواهند زد که : " حرف نزن ، خفه تو ، وگرنه میگم لولو سیاد بپرست ". بعله .. با دارام دروم تورو می پرست ، می برن می اندازن بغل یک نره خر! اونوقت دیگه تو منو از کجا پیدا میکنی ؟ (بشکن میزند و می خواند):

به هریاگی بهارون در بهارون
به باغ ما زمستونو نگا کن

مادر نکند بازم من مستم؟ نکنه هوای حرف میزنم .هان؟
(مادرش جواب نمی دهد) .

(می آید واسکندر رادر آغوش میگیرد) : داداش تازه اگسر
مست هم باشی ، من ار حرف تو برمی گردم .

نازلی

(دم در) : خانم ها برید بیرون . مهمان ها دارن میان!
(کربلائی فاطمه و نازلی میروند)

نوکرها

(با سرو صورت گرد و خاک گرفته ، با عجله وارد میشود ، به این طرف و آن طرف نگاه میکند از دور صدای صلوات می آید ، بلند تر می شود) : باید همیشه بلا و مصیبت خدا نصیب این ولایت بدبخت ما بشه . جناب شیخ در راه قدری مریض شده . خدا خودش شفا بده که روسیاه میشیم . اسکندر ،

حاجی حسن

امروز جلوی مهمان ها خودت را جمع و جور کن ، عیبسه ،
جلوی دوست و دشمن قباحت داره .

پدر ، این همون جناب شیخه که مرده ها روزنده میکنند ؟

اسکندر

جناب شیخ نصرالله . حالا دیگه من وقت زیادی ندارم با
تو حرف بزنم (میخواهد برود بیرون) . خوب ببینم ، همه
چیز رو براهه ؟

حاجی حسن

پدر در اینصورت از جناب شیخ بخواه اول منو زنده کنه .
چون منم یک چیزی مثل مرده هام .

اسکندر

(حاجی حسن جواب نمیدهد ، گوش اسکندر را میگیرد و او را می‌انسدازد
بیرون ، سرو صدای جماعت در بیرون ، صدای شیهه اسب ، صداها
بلند تر میشود ، حاجی حسن و شیخ احمد در حالیکه دوبازوی جناب
آقا را گرفته‌اند ، شیخ را می‌آورند و روی دوشکجه می‌نشانند و
و موء دبانه در کنارش می‌ایستند . شیخ نصرالله هیچکس را نگاه
نمی‌کند . حاجی حسن به اسکندر اشاره میکند که از اطاق خارج
شود . اطاق پراز حاجی ها و شریتمداران شهر است . شیخ احمد
روبروی شیخ می‌ایستد)

(آهسته) : جناب شیخ احوالتان چطور است ؟

شیخ احمد

(شیخ با اشاره سر جواب می‌دهد)

شاید جناب شیخ میل به طعام داشته باشند . مرغ پلسوی
خوبی پخته‌اند .

حاجی حسن

(هیچکس را نگاه نمی‌کند) : آدمی را و لکن در وقت مرض
اشتهای طعام نباشد . دل نیز در وقت ابتلا به علت هوا
و استیلائی مرض دنیا رغبت به ذکر پروردگار نمی‌دارد .
طعام هر چند لذیذ باشد ، و لکن در نظر بیمار لذت

شیخ نصرالله

نمی‌دهد، نهدمیل فایده عظمی مثلثذ می‌گردد، بقدر مسا
 نوزن الدنيا بخرج هم الاخرة من قلبك و بقدر ما تمسرن
 الاخرة بخرج هم الدنيا من قلبك . (قدری فکر می‌کنند ،
 سپین زو به حاجی حسن و یا ابریه) : طعام یعنی چه ؟
 چگونه مسلمانی هستید تما ؟ (فرشها را نشان می‌دهد) :
 چیستند اینها ؟ طعام یعنی چه ، مرغ پلوی یعنی چه ، شیخ
 احمد ، مگر شو اطلاع نداده‌ای که خوراک روزانه من یک
 حبه حرماست ؟

شیخ احمد

بله ، جناب شیخ ، اطلاع داده‌ام .

شیخ نصرالله

این حرامزادگی ها چیست ، چه میشود شمارا ؟ در پی چه
 هستید شما ؟ چه شاه باشید و چه گدا خواهید مرد شما .
 دنیای شما در نزد من و لکن بی‌قدرتر است از برگی که
 در دهن ملخ باشد . دنیای شما عبارت است از لذایذ
 اسباب‌جور ، از معطوم ، مشروب ، ملبوس ، منکوح ، مرکوب ،
 مشهوم ، والسلام . ولکن لذیذترین طعام ها عسل باشد
 که از آب‌دهان زنبور به عمل آید . در آنکه همانسا
 اشرف مشروبات است ، هزاران حانور جملگی شناورند .
 اعلی ترین عطرها مشک است که از ناف خون آلود ماخوذ
 شود . اشرف مرکوبات همانا اسب است که هر که سوارشود
 همواره خطاکار افتاد . نفیس ترین البسه ابریشم است
 که از شکم منعفن کرم بیرون آید و چه وجه . اما درباره
 فواید عظیمه ، منکوحات و آن مطلبی است طویل (قدری
 فکر میکند ، آهسته سر) : سودمند ترین داروئی کسه
 جرب‌خاراخار شاهدان گلغدار را فروشانند ، امر تزویج
 نکاح به شکل صیغه است ، که تدبیری است متین در
 محافظت بلاد ایمان از تاراج غمزه های ترکان جان ستان
 (با صدای بلند) : من بزویج اخرزه دینه ولدالزنا . یعنی هر
 که اردواج کند نصف دین خود را از شر شیطانی و فساد
 هوس های نفسانی ایمن نماید . (اندکی مکث میکنند)

شیخ احمد، در بین این جماعت اسلام، خواهان رانمی - بینم . خیر کن آن ضعیفه ها هم بیایند در پشت پسرده صف بکشند، تا احکام خدایتعالی را بشنوند. (جماعت به حرکت می آید، زنها می آیند و چادر به سروپا روی گرفته ، پشت سر مردها می نشینند. شیخ نصرالله با صدای بلند): اکثرا اهل النار العزب. یعنی بیشترین اهل جهنم عربانند. شیخ احمد من دیگر خسته شدم . تو جماعت را حالی کن .

شیخ احمد

از فرمایشات جناب شیخ اینطور معلوم می شود که بیشتر ساکنان جهنم مردها و زنانی هستند که از صیغه کردن و صیغه شدن محروم مانده اند!

شیخ نصرالله

(به شیخ احمد): بلند تر، بلند تر بگو . دو رکعت نمازی که منزوج گذارد بهتر از هفتاد رکعت نمازی که عرب میگذارد (برمی خیزد دست ها را روبه جماعت دراز میکند و با صدای خیلی بلند): تزویج کن ، وگرنه درزمره اصحاب کفری . وگرنه از برادران شیطانی .

حاجی حسن

(جلو می آید و روبروی شیخ به سجده می افتد) : ای جناب شیخ، به ما رحم کن، به حال این امت بیچاره رحم کن. ما همه مطیع اوامر تو و گوش به فرمان توئیم، به ما رحم کن .

شیخ نصرالله

(قدری حاجی حسن را نگاه میکند. با حالت گریسه و عظم میکند): حضرت داود را به قبرستانی گذار افتاده، ملک عذاب را دید که مرده هارا عذاب میکند. حضرت فرمود (قدری مکث میکند تا جماعت گریه کنند): شیخ احمد دیگر قدرت حرف زدن ندارم .

(در میان جماعت ولولہ می افتد: برید کنار، راه بدین آقا حیدرو علی آقا وارد می شوند)

شیخ نصرالله

و لکن این آقایان که باشند؟

حاجی حسن

جناب شیخ . این آقا حیدر کارمند مالیرتبه بیست و تلگراف و شخص عالمی است . این هم علی آقا مترجم حکومته .

شیخ نصرالله

انشاء الله که عزاج شریفتان سلامت است .

آقا حیدر

خداوند سایه علمائی مثل شما را از سرما کم نکنند .

علی آقا

خدایتعالی عمر شمارو زیاد کنه .

شیخ نصرالله

چون آدمی را به خیازه گذارند و راقمان کتابخانه غیبی عبرتخانه کالبد انسان را باخانه اجل بر لوح تخته تابوت نگارند (اوی ، اوی میگوید دستش را روی قلبش میگذارد . جماعت با تعجب مینگرد . شیخ احمد بیامی خیزد و با اشاره با حاجی حسن بیرون می رود . شیخ موعظه را ادامه می دهد) : بلی ، حق تعالی چهل سؤال از او نماید ، که از جمله سؤال ها یکی این است که فرزند من ، ظاهر خود را با لباسهای کافران زینت دادی ، و باطن خود را که مد نظر من بود واگداشتی . ندانم که در جواب این سؤال چه گویند .

آقا حیدر

بله ، جناب شیخ ، ما بسندگان گناهکار خداوندیم (آهسته تر رو به جماعت) حقیقتا که جناب شیخ دریای علمه . من همچو دانشمندی ندیده بودم .

علی آقا

مرحبا به این همه علم . احسن !

یکی دونفر

ماشاء الله ، ماشاء الله ، عجب خوب حرف میزند . حقیقتا کلام خداست .

در میان جماعت

شیخ نصر اللہ

آقایان آیا در میان این جماعت اسلام به غیر از شما دو نفر ، اشخاص دیگری ہم داریم کہ درس فرنگی خوانندہ باشند؟

آقا حیدر

خیر جناب شیخ، نداریم . فقط ما دونفریم . البتہ پسر حاجی حسن ہم در فرنگستان درس خوانندہ اما چہ فایدہ کہ آخرش پشیمانی بار آورده . در واقع جناب شیخ ، اگر انسان قدری زبان فرنگی بداند کہ عیب نیست . (حاجی حسن و شیخ احمد وارد می‌شوند) . اما البتہ اگر چہ مسلمان ہرود در میان کفار عالم بشود ، واضح است کہ در ایمانش رخنہ می‌افتد .

حاجی حسن

جناب شیخ ، حقیقت قضیہ ، من از بابت فرزند بدبختم . یک غلطی بود کردم .

شیخ نصر اللہ

پس حاجی در میان این جماعت نیست ؟

حاجی حسن

نہ خیر ، جناب شیخ ، از خجالت رفتہ پنهان شدہ . خدا خودش عمرشو بگیرہ .

شیخ نصر اللہ

از برای ہر مسلمانی و لکن امر بہ معروف و اجاب است . حاجی حسن آقا پسر ترا صدا بزن . من باید اورا ببینم . (حاجی حسن بیرون میرود . از میان جماعت صدای گریہ زنی بلند می‌شود)

شیخ نصر اللہ

چہ می‌خواہد آن ضعیفہ ؟

مشہدی اوروج

جناب شیخ این ضعیفہ والدہء منہ . بخاطر پسرش گریسہ میکنند . پسرش ہمون کربلائی فتح اللہ است کہ بہ لطف و مرحمت شما در خراسان زندہ شدہ .

زن (رویش را محکم گرفته و جلو می‌آید): آی آقا ، فدات بشم ،
من بسمو از تو میخوام!

شیخ نصرالله (بلند): هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد!

شیخ احمد خواهر بیرو بیرون. مزاحم آقا نشو. حالا وقت این حرفها نیست.

(حاجی حسن دست اسکندر را گرفته وارد می‌شود. اسکندر روی آقا می‌استند. دست‌ها توی جیب به شیخ خیره می‌شود)

شیخ نصرالله اسم شریف آقا چه باشد؟

حاجی حسن نوکر شما اسکندر.

شیخ نصرالله عجب ، عجب ، اسکندر رومی ، اسکندر ذوالقرنین ، چه اسم برازنده‌ای . هیچیک از آحاد خلق را تکمیل نفس و تهذیب خلق ضروری تر از ملوک و سلاطین نیست که مملکت را به سد محکم اسکندر بسته ، خاطر کشور را از شر باج و چو تشویش دشمنان شوم ، ایمن گردانند. از اثر محبت است هر چه در این عالم است ، ورنه کجا یافتی بید بهار نبات . جناب اسکندر شما صاحب شغل و مقامی هم هستید یا خیر؟

اسکندر نه خیر ، بنده صاحب هیچ شغل و مقامی نیستم . ما حبیسان شغل و مقام در اینجا همین آقایانند (حیدر آقا و علی آقا را نشان میدهد)

شیخ نصرالله پس معلوم میشود که دانش شما از این آقایان کمتر است که به شغل و مقامی نرسیده‌اید.

اسکندر بله بله ، این آقایان دریای علم اند . وقتی ار حنا بعالی

علم مردہ زندہ کردن را ہم یاد بگیرند، دیگرانشاء اللہ
پاک عالم خواهند شد.

شیخ نصر اللہ

حاجی حسین آقا، توقع دارم این بی ادب را از اینجسا
بیرون کنی. این ملحد حکمت خدایتعالی را استهزا
میکنند (حاجی حسن و دیگران با خشونت اسکندر را بیرون
میکنند).

آقا حیدر

جناب شیخ، این پسر عقل درست حسابی ندارد. چون شب و
روز مسته.

آقا میرباقر

حالا مست بودنش به کنار، جماعت اسلامی رو هم مسخره
میکنه. میگه زنها باید روی باز بگردن.

شیخ نصر اللہ

(خیلی بلند): وجه بکنند؟

حاجی کریم

نه خیر، آقا میرباقر، از این غلط ها نمی تونه بکنه.

آقا میرباقر

چرا نمی تونه. همین دیروز به خواهر ده ساله اش می گفت:
"پاشو بریم بیرون بگردیم". خودم با گوش خودم شنیدم.

شیخ نصر اللہ

واویلا، واویلا! این ولایت جای من نیست! (برمیخیزد
که برود. جماعت بهم می ریزد).

حاجی حسن

(بد پای شیخ می افتد): جناب شیخ، من حقیقتا بدبختم. تو
رحم کن. هر تشبیهی که لازم بدو کنید من خودم انجسام
میدم. خدا نکند شما از خونه من ناراضی برید و منو
بدبخت بکنید.

مشهدی و روج

جناب شیخ شما ناراحت نباشید. همین الساعه می اندازیمش

بیرون ، برہ گورشو گمکنہ ، (چندسفری بہ دنبال اسکندر
دشنام گویان می‌دوند) .

حاجی حسن (دنبال جماعت) : یواش ، یواش ، سرکنید ، من خودم اونو
تنبیہ می‌کنم . حاجی بخشعلی ، حاجی کاظم ، حاجی کریم ،
این عوام رو ساکت کنید . من خودم از عہدہٴ اورملعون
برمیام .

حاجی حسن و جماعت بیرون می‌روند . شیخ نصراللہ و شیخ احمد تنہا
می‌مانند (

شیخ نصراللہ احمد ، این اسکندر کیست ، جسم من ار او آب نمی‌خورد !

شیخ احمد (پس از مدتی سکوت) : جناب شیخ ، اصلاً ناراحت نباش هیچ
کس اونو داخل آدم نمیدونہ . از بابت اون فکرت را مشغول
نکن . بہ کار خودت ادامہ بده .

شیخ نصراللہ شیخ احمد ، اول برو بیرون یواشکی بہ این صاحبخانہ بگو
برای من غذا بیارہ . دوم بگو جای منو بیندازہ میخواہم
استراحت کنم . ثالثاً ، حرفی نیست ، خیلی ہم تہیہ
دیدہ اند . اما من نمی‌توانم تنہا بمانم . بدنم درد
دارد . باید مالش بدهند ، خدا را شکر . خودت از ہمہٴ
مسائل اطلاع داری . معطل نشو . زود باش . (شیخ احمد
خارج می‌شود . شیخ نصراللہ می‌آید روی دوشکچہ می‌نشیند)
: من ہر بار بہ جماعت می‌گویم مریض ہستم ، این شیخ احمد
خیال می‌کند مردم را دست انداختہ ام . اما خدا شاہداست
کہ اینطور نیست . من حقیقتاً مریض ہستم . و لکن وقتی
جلوی جماعت می‌گویم مریض ہستم ، شیخ احمد خیال میکند
دست می‌اندازم . و لکن بہ فکر این بدبخت می‌رسد کہ مرض
من مرضی است حاد . ار برکت ہمین مرض شیخ احمد طوری ار
من مراقبت میکند کہ انگار طفلم .

(آقا صورتش را بادو دست پوشانده . نوکر حاجی حسن با دیس غذا وارد می‌شود . شیخ احمد می‌آید و در کناری می‌ایستد . سه‌زین درحالی که بیج بیج می‌کنند دست دختر بچه‌ای را گرفته و وارد می‌کنند و دم در می‌ایستد . حاجی حسن وارد می‌شود)

حاجی حسن (به دختر بچه): دختر خون خجالت نکش ، امر خداست .
از چه خجالت میکشی؟

شیخ نصرالله ، شیخ احمد ، به نیابت من صیغه عقد رو جاری کن .

شیخ احمد به روی چشم .

(همه بیرون می‌روند . دختر بچه در اطاق می‌ماند . می‌خواهد دنباله دیگران بیرون بیرون اما نمی‌تواند در را باز کند . شیخ نصرالله بیجا می‌حیرد و با بلاغت و عجز می‌کند)

شیخ نصرالله این دیگر دست خودت است . می‌خواهی برو ، می‌خواهی بمان .

این دیگر با خودت است که وقتی مردی بیفتی به سرخ ، زیر پات دریچه‌ای باز شود به جهنم و عقرب‌ها به بزرگی قاطر بچسبند به تن و بدنت . این هم ولکن دست خودت است که ، وقتی تو را توی قبر گذاشتند ، از طرف سر دریچه‌ای باز شود به بهشت ، از آن دریچه غلمان‌نی به طرف تو بیاید . و در همین آشنا آن زبیر جدی که برگردن غلمان است پاره شود و شما شروع کنید به جمع کردن و سح کسردن

زبرجد ، و یکباره ببینید که هفتاد هزار ساعت در این دنیا سپری شده و قیام قیامت فرار رسیده . (به دخترک نزدیک می‌شود . هوا رفته رفته روبه تاریکی است) . آنوقت غلمان این دست تو را می‌گیرند (دست دخترک را می‌گیرد) و یا خنده به تو می‌گویند: " مگر تو این دنیا چقدر ثواب کرده بودی؟ " (دخترک را در آغوش میکشد) .

مجلس سوم

(درکنار شهر، نزدیک قبرستان، جماعت ریادی بپای ایستاده اند. شیخ نصرالله در میان مردم، کتابی در دست ایستاده و با فصاحت و عسوط می‌کند).

شیخ نصرالله در خزاین قدرت، جوهری شریف‌تر از علم و نفیس‌تر از دانش نیست.

علم بود زندگی جان و دل	علم دهد تا زگی آب و گسل
علم نسیم چمن جان بود	رایحه روزه رضوان بود
هر که به سرچشمه دانش رسید	آب حیات ابدی را چشید

(پس از قدری مکث کتاب را به هوا بلند می‌کند، با صدای خیلی بلند): این است کتاب، این است علم. انواع علوم و اصناف آن بر دو قسم است: جلیه و خفیه. جلیه آنکه سمت‌اشتهار یافته اکثر علما بر قوانین و قواعد آن مطلع میشوند و خفیه آنکه در زوایای اختفا مانده، هر کس را وقوف به اسرار و حقایق آن میسر نشود. از جمله خفیات طلسمات است. اما فعلا ما را با آن کاری نیست. دوم علم تسخیر است. با آن هم کاری نداریم. سوم علم خیرات با آن هم کاری نداریم. چهارم علم شعبده، با آن هم کاری نداریم. پنجم (رویش را به قبرستان می‌گیرد). قدری خیره می‌شود، سپس با صدای بلند): رجعت اموات. یعنی بازگشت مرده‌ها. (می‌نشیند): بنا بسیر

عموم فواید و شمول عواید این کتاب که لب الباب و مقبول الولوج الالباب است . مثال بی مثال لازم الامثال ، عالی جناب نقاب انتساب درایت نصاب ولایت اکتساب جلال الحشمت الدوله قوام الدین والملت مویدا من عندالله با النفس القدسیه سمت صدور یافت که این فقیر حقیر نصرالله بن جعفر الواعظ اصفهانی به تالیف این کتاب اشتغال کند و این رساله را به کشف الکشاف حکمت رجعت گشته ، بر پنج مقصد مبتنی ساخت . اول علم سیمیا ، دوم علم ریمیا ، سوم علم کیمیا ، چهارم علم لیمیا ، پنجم علم هیمیا . ولكن با اینها هم کاری نداریم . (مکث میکند) رحمت به فتحه را ، به معنی بازگشت به دنیا است بعد از مردن . (مکث میکند) : بنشینید ! (جماعت می نشینند) . بعضی مرتدها انکار میکنند این معنا را و میگویند : رجعت بعد از مرگ منافی تکلیف است . زیرا کسی که مرد تکلیف از او مرتفع شد . پس دوباره آمدن او به این دنیا چه ثمر دارد . آیا در میان شما هم از این گروه های مرتد هست ؟ اگر هست جلو بیایند تا من جواب شان را با این کتاب بدهم . کیست که بگوید ، امسوات دیگر به این دنیا بر نمی گردند ؟

شیخ احمد

(آهسته به شیخ نصرالله) : به عربی بگو ، به عربی بگو!

شیخ نصرالله

فاذا عرفت هذا واوصمت لك في القول بالرجعه التتسى اجتماع الشيعه عليها في جميع الاقوام . آن کسی که این مطلب را انکار کند باید این را هم منکر شود که ، دست مبارکش بر پشت گوسفندی (یا بغض) فرود آورده ، دعای برکت گفت و به قدرت خدا بتعالی از آن گوسفند ، در عرض یک ثانیه ، هفتاد گوسفند دیگر متولد شدند . پس آن خدائی که در عرض یک ثانیه ، یک گوسفند را بدل به هفتاد گوسفند میکند ، بندگان خودش را هم می تواند زنده کند . بلکه می تواند (خیلی بلند) منگرا بین بطلب کیفیت ، بیایند

جلو تا با این کتاب حواشان را بگویم .

حاجی حسن جان و مال ما فدای تو . منکر این مطلب فقط همسان کفارند!

شیخ نصرالله (خشمگین و بلند): برپا (همه برمی خیزند): مگر نشنیده- اید که هفتاد هزار نفر در اثر طاعون به شهادت رسیدند. آن حضرت عرض کرد: الهی، اگر میخواستی اینها را زنده میگرداندی تا بلاد تو را آباد کنند، چرا که این شهدا، از شهادت به راه تو نهراسیدند و شهید شدند. اجازه بده حالا زنده بشوند. بگذار به این دنیا بساز گردند و شهرهای تو را آباد کنند. جواب آمد: آیا دوست میداری که آنها را زنده کنم به جهت اخلاص تو؟ عرض کرد: بلی، (جماعت می‌گیرید) پس حق تعالی ایشان را زنده گردانید. چنان که ذکر شد، مردند و زنده شدند و رجوع نمودند به این دنیا.

حاجی کریم (با گریه): آئی آقا، جان و مال من فدای تو. من پسر قهرمان خودم رو از تو میخوام. الان یک ماهه شهید شده و جگر منو سوزونده. فدات بشم الهی. آئی آقا، به من رحم کن!

(چند نفری می‌گیرند)

یکی از میان جمعیت پدر منو زنده کن!

دومی مادر منو زنده کن!

سومی خواهر من!

چهارمی برادر من!

شیخ نصر اللہ ساکت! (میا بستد و رو بہ قبرستان): عظمت علیکم ہا اہل القبور! (ہمہ ہا تعجب بہ قبرستان نگاہ می کنند . شیخ احمد قلم کاغذ را بردار ، اسم کس و کار ہریک را بیس ، بنویس بدہ بہ من .

(جماعت بہ ہم میریزد . یکدیگر را ہول میدہند تا راہ باز کنند)

شیخ نصر اللہ (خیلی بلند): ادب!

(جماعت ساکت میشود)

شیخ احمد (کاغذ و قلم بہ دست): بسم اللہ الرحمن الرحیم . ہرکس ما بسل است اموات خود را بہ این دنیا برگرداند ، یکی یکی ، با رعایت نوبت و ادب ، بگوید من بنویسم و خدمت جناب شیخ تقدیم کنم .

(باز ہم جماعت بہم میریزد)

شیخ نصر اللہ (خیلی بلند): الصبر بما معشر الخلائق! (سکوت برقرار می شود)

شیخ نصر اللہ (بہ حاجی حسن): حاجی حسن آقا اسم اموات خودت را یکی یکی بگو ، شیخ احمد بنویسد .

حاجی حسن (موہ دبانہ جلو میاید): پدرم حاجی مہدی ، خدا مردہ های شما را ہم بیامرزد .

جماعت خدا رحمت کنہ .

شیخ احمد پدرت حاجی مہدی (می نویسد)

حاجی حسن مادرم سکینہ .

والدہات سکینہ (می‌نویسد)	شیخ احمد
یک پسر م جعفر .	حاجی حسن
یک پسر م جعفر (می‌نویسد)	شیخ احمد
یک پسر م حیدر .	حاجی حسن
یک پسر م حیدر .	شیخ احمد
دخترم سارا .	حاجی حسن
(از میان جماعت): نه اسم اونو ننویس . ننویس .	آقلمیرباقر

(همه متعجب نگاه میکنند)

کیست آنکه گفت ، "ننویس"؟	شیخ نصرالله
جناب شیخ ، عیب نباشه ، آن زن عیال من بود .	میرباقر
خوب مگر به زنده شدن عیالتان راضی نیستید؟	شیخ نصرالله
(با قدری بی‌حوصلگی): نه جناب شیخ ، من حرفی ندارم . من از این بدم آمد که اگر این حاجی حسن آدم درستیه ، چرا اسم برادرش حاجی رضا را نداد بنویسند؟	میرباقر
(خشمگین): به تو چه مربوط ؟ برادر خودمه . میخوام میگم بنویسند ، نمیخوام نمیگم . بتو چه ؟	حاجی حسن
لزومی به مباحثه نیست . حاجی حسن آقا ، علت چیست که اسم برادرت را نمی‌نویسی ؟	شیخ نصرالله

حاجی حسن

(سرش را پائین انداخته) : جناب شیخ ، الان پنج سال هم بیشتره که برادرم حاجی رضا مرده . الان پوسیده رفته . الان دیگه چه جوری زنده و آدم میشه ؟

شیخ نصرالله

پوسیده یعنی چه ؟ ولکن پوساننده کیست ؟ انظرالغطام کیف فنشرها . "یعنی نگاه کن به سوی استخوانها که چگونه جداوند عالم آن ها را ارزمین بلند می کند و به جای خود می گذارد که جدایشان باشد و مرکب میکند بعضی را به بعضی . بعد از آن گوشت می رویاند و می پوشاند . چطوری پوسیده ، پوساننده او کیست ؟

حاجی حسن

جناب شیخ ، اگر ممکنه ، به من اجازه بده بروم قدری فکر کنم .

شیخ نصرالله

خوب ، برو فکر کن . (حاجی حسن در حالیکه سرش را پائین انداخته بیرون می رود) .

شیخ نصرالله

(به حاجی بخشعلی) : حاجی بخشعلی ، نوبت شماست . اسم اموات خودتان را یک یک بگوئید ، شیخ احمد بنویسد .

حاجی بخشعلی

(دستش را روی دستش میگذارد و ناگهان میزند زیرگریه) : همه کس و کار و اقوام من فدای تو ! عیب نباشه ، اول و آخر از مال دنیا یک دختر برام مونده . حسرت پسر منو کشت در طول عمرم ، خدای تعالی به من دو پسر مرحمت کرد ، اما هر دو رو از دستم گرفت . اسم یکی خلیل بود ، اسم دومی خلیل . خلیل ده سالش بود ، خلیل هشت سالش . هر دوتا نامزد داشتن . در تدارک عروسی خلیل بودم که وسط کار ، یک زخم ، سبب اینجاش (پشت گردنش را نشسان می دهد) در آورد . هرچی دوا و درمون از اوستا جعفر دلال گرفتم ، درست نشد (گریه میکند) . بیچاره خلیل ، چند دفعه نذر کردم ، چندین بار بردمش اما مزاده حجرالاسود ، فایده نکرد ، با همون زخم اجلش رسید .

- شیخ نصرالله حاجی بخشعلی ، من فرصت زیاد ندارم .
- شیخ احمد حاجی بخشعلی ، مختصرکن . هر اسمی داری بگو ، بنویسم .
- حاجی بخشعلی من خلیل و خلیل خودمو از تو میخوام .
- شیخ احمد (می نویسد) : پس یک پسر ت خلیل ، یک پسر ت خلیل . نوشتم .
حوب دیگه کی ؟
- حاجی بخشعلی آقا شیخ احمد ، همین دوتا کافیه !
- شیخ احمد (متعجب) : بسیار خوب . مگر پدر و مادر و اقوام دیگه —
داشتمی که وفات کرده باشن ؟
- حاجی بخشعلی چرا ، پدر و مادرم هر دو وفات کردن . اما خیلی پیر بودند .
آنقدر پیر بودند که خودتون حوصله شون از زندگی سرافتنه
بود (روبه فرستان می گیرد) : ای بچه های سنجاره ، من !
فر حیووسی ها از همین جا پیدا ست . هر دوتا رو کنار هم
خاک کردم . آخه اون خلیل راستی راستی خیلی سیطون بود .
اما همدیگرو خیلی دوست داشتند .
- شیخ نصرالله (حس میکنی) : اگر مرده ، دیگر نداری برو کنار !
- حاج بخشعلی خیر ، جناب شیخ ، ندارم .
- کربلائی ولی چطور نداری ، چرا عیالت را نگفتی ؟
- (جماعت متعجب)
- شیخ نصرالله آنکه حرف زد که بود ؟ جلو بیاید !

کربلائی ولی (پیش می آید): جناب شیخ من بودم ، شما از این حاجسی
بپرسید ، چرا اسم عیالش را کہ سه سال پیش مسرد ،
نمی نویسه ؟ اسمش حورنسا بود . خواهرتنی خود من بود .

حاجی بخشعلی گورتوگمکن . احمق . عیال خودم بود . میخوام میگم
بنویسه ، نمیخوام نمیگم . بتو چه مربوط ؟

شیخ نصرالله (بلند): ساکت . لزومی به مباحثه نیست . حاجی بخشعلی
، حرف آخرت را بزن !

حاجی بخشعلی (پس از قدری تامل): جناب شیخ ، اجازه بدہ برم قدری فکر
کنم .

شیخ نصرالله بسیار خوب ، برو فکرکن . شیخ احمد ، ببین دیگر چه کسی
مایل است اسم مردہ هایش را بنویسد .

(حاجی بخشعلی و چند نفری از جماعت بیرون میروند)

کربلائی ولی (پیش میاید): جناب شیخ فدات شم ، اسم خواهر من حوری نسا
را ہم بگو بنویسه . بنویس زنده بشہ تا با زبان خودش
به جناب عالی عرض کند کہ این حاجی بخشعلی چه بلائی سرش
آورده . اونوقت خواهید دید چرا نمیخواد عیالش زنده
بشہ !

حاجی بخشعلی (دوبارہ از میان جماعت ، خشمگین جلو میاید): مردیکہ
تازہ فحالت نمی کشی حرف میزنی؟ بسیار خوب ، بگو اسم
خوری نسا را ہم بنویسه ، اما بہ شرطی کہ تو ہم اسم همه
مردہ هاتو بدی !

کربلائی ولی بنویس ، پدرم مشہدی مصطفی .

حاجی بخشعلی بسیار خوب !

- کربلائی ولی یک پسر زینال.
- حاجی بختعلی بسیار خوب!
- کربلائی ولی دخترم، پسته.
- حاجی بختعلی بسیار خوب!
- کربلائی ولی والسلام!
- حاجی بختعلی (ختمگین پیش میاید): چطور والسلام؟ چرا والدهات را نمی گوی؟ پس یعنی مادرت نمرده؟ مگر همین پارسال نبود که زن بیچاره روزیر کتک کشتی. هان؟ چرانمیگویی؟ چرانمیگویی بنویسه؟ می ترسی بره شکایت کنه، بیفتی ریدان؟ آره؟ چرانمیگویی بنویسه، چرا چشم سره می روی؟
- کربلائی ولی (سرش را پاشین می اندارد): جناب شیخ، اجازه بده برم کمی فکر کنم!
- شیخ نصرالله بسیار خوب. توهم برو فکر کن!
- (کربلائی ولی و حاجی بختعلی در حالیکه سیکدیگر چشم غره می روند، خارج می شوند. جماعت آهسته آهسته محوطه را ترک می کنند. صدای اسکندر شنیده می شود: "توهم برو فکر کن، خوب، توهم برو فکر کن." تکه نانی از حیش در می آورد و در حال خوردن وارد می شود. از دست چند نفری را که باقی مانده اند، می گیرد، به صورتشان نگاه می کند و می خندد. شیخ نصرالله از روی پاشین می آید. شیخ احمد بساط قلم و کاغذ را جمع می کند. اسکندر چندین بار و با خودش: "توهم برو فکر کن!" به محض دیدن شیخ نصرالله می زند ریزنده و ریزه می رود.)

اسکندر

(به شیخ نصرالله) : همه رفتند فکرکنند. این وسط موند اسکندر مست. این میدان، میدان قهرماهاست. هنر میخواهد که یکی مثل اسکندر بیاد بایسته وسط این میدان و بگه: "جناب شیخ من میگم هرچی مرده تو این قبرستون خوابیده، همه رو زنده کن (میخندد)، همه رفتند فکرکنند، (جماعت همه پراکنده شده اند. اسکندر دستش را به طرف شیخ دراز میکند): جناب شیخ دست بده دوست بشیم.

شیخ نصرالله

برو کنار، من با تو دست نمی دهم. تو شراب خورده ای!

اسکندر

جناب شیخ، دعا کن که من شراب خورده ام. اگر نخورده بودم عظم سرجاش بود. آنوقت چشما مو باز می کردم می دیدم: ایه... تو ولایت ما یک مجتهد وارد شده، اسم خودش رو گذاشته زنده کننده شهدا، سر مردم رو با داستان رجعت شهدا کلاه گذاشته و هر شب یک دختر بچه میغه میکنه (میخندد): من بمیرم جناب شیخ، دست بده .. ها ها ..

شیخ نصرالله

جهنم شو! به خداوندی خدا قسم، یک دعا می خوانم که با خاک یکسان بشی! من به حکم خدا بیتالعی هر شب به توایی بزرگ نائل می شوم و اوقاتم را مثل تو در میخانه ها ضایع نمی کنم. شیخ احمد بیا برویم، این بابی حرف نامربوط زیاد میزند! (بیرون میروند)

اسکندر

(قدری پشت سر آنها را نگاه میکند. می آید و روی سنگی که شیخ نصرالله نشسته بود، می ایستد به قبرستان می نگرد و دستش را روی زانویش می کوبد): ایکاش پرورده گار به من هم علم شیخ نصرالله را عطا کرده بود، تاسا می تونستم با مرده هائی که اینجا دفن شدن، حرف بزنم. آنوقت رویم رو می گرفتم به طرف این قبرستون و فریاد می زدم (فریاد میزند): "آهای مرده ها!" در این لحظه همه

انسان های خفته سر از خاک بیرون می آورند و می گفتند: "چی می خواهی، آقا اسکندر؟". آنوقت من به این آمرزیده ها وصیتی می کردم و بهشون می گفتم: "آهای مرده ها، بسک روزی این شیخ نصرالله میاد می ایسته بالای سر شما و با صدای بلند فریاد می زند: "مرده ها بپا!" اما نصیحت من به شما اینه که حرفا و نوگوش نکنید، حرفا این اسکندر مسترو بهذیرید. می پرسید: "چرا؟" جواب من به شما اینه، که ای آمرزیده ها، حالا شما گرفتید و راحت زیر این خاک خوابیدید. از این دنیا خبر ندارید. اما، والله، بالله همین که سرتونو از قبر آوردید بیرون و پاشدید، پاک پشیمان خواهید شد. اگر بخواید علترو از من بپرسید، همین الساعه خدمت شما عرض می کنم: فرض کنیم شما ها مثلاً زنده شدید. خوب، وقتی زنده شدید توی قبر که نمی موندید، حرفی نیست که هرکدومتون راه خونه تونو پیش می گیرید. بسیار خوبه برید. اما، اما بگوشید ببینم، شما رو به خونه راه میدن؟ والله، بالله می روید می بینید درخانه برویتان بسته است. خوب، چه مانعی داره. حالا یک سنگ برمیدارید به در می کوبید که بیایند بازکنند. آنوقت از پشت در یکی می پرسه: "کیه" جواب میدید: "دررو بازکن، من ما عیخانم!" جواب می دهند

: "بروگمشو. من ترو نمی شناسم!" شما: چطور نمی شناسی، مردحسابی، من کربلائی حسینعلی هستم. من اینجا زن و بچه دارم. آنها: "فضولی نکن، تو اینجا هیچی نداری. برادرت حاج فرج عیالترو به عقد خودش درآورده. بچه ها رو هم فرستاده بیرون". ای پدر آمرزیده ها بخدا، هیچ کدومتونو به خانه راه نخواهند داد. بهر دری بزنید خواهید دید که بسته است. التماس خواهید کرد: "بخاطر خداهم که شده این دررو بازکن. شوهر من تو این خونه است. من زنا این خونه هستم!" بازم حرفتونو می برن و میگن: "فضولی موقوف، بروگمشو بیرون. ما زن لازم نداریم. دختر نه ساله ریخته. گفتاری مثل تسو رو

میخواهیم چکار . جای تو همون قبره . گورتو کم کن .
 برو گمشو! (میخندد . اندکی مکث میکند . سپس با صدای
 بلند) : ای مرده ها ، بپاشید و حرف این اسکند مستو
 گوش بدید و همانطوری که خوابیدید ، بخوا بید . خدا شما
 رو بیا مرزه .

"پرده"

مجلس چهارم

(خانه حاجی حسن ، اطاق اسکندر ، حاجی حسن و کربلائی فاطمه
 نشسته اند و در فکرند)

حاجی حسن عیال ، فاطمه ، دست و پای نازلی رو روبراه کن . امروز
 باید بفرستیمش اطاق شیخ .

کربلائی فاطمه آ ای حاجی چرا به این زودی ؟

حاجی حسن بله ، بله ، به همین زودی .

کربلائی فاطمه

والله حاجی، نمیدونم چکارکنم ، موندم معطل، نمیدونم این شیخ این همه زن رو میخواد چکار، هر روز یکی دو صیغه میکنه، حالا هم دختر مارو میخواد.

حاجی حسن

خوب اگه هر روز یکی رو صیغه میکنه کار خلاف شرع کسه نمیکنه. امر خداست دیگه.

کربلائی فاطمه

حاجی راست میگی. اما میترسم نازلی قشقرق راه بیندازه. یک حرف دیگه، اینه که نازلی راستی راستی هنوز بچه بچه است.

حاجی

(خشمگین) : مزخرف نگو. بچه بودن یا نبودنشون از تو بهتر میدونم. هیچدم ماه ذیحجه میشه ده مالش، دیگه نمیدونم تو بچه به چی میگی. زبونتو این ور اونور نچرخون. یکبارگی بگو، میخوام نازلی رو بدم به آقا میرباقر.

کربلائی فاطمه

نه بوالله. از بابت آقا میرباقر نمیگم. دختر خودته، به هرکی میخواهی بده. اما من میدونم که نازلی قشقرق راه میندازه.

حاجی حسن

به جهنم، به درگ که قشقرق راه میندازه. دختر کاسب عقل نداره. چه میدونه خوب و بد چیه؟ خواهر اسکندر مست از این بهتر نمیشه. حالا تازه برو شکر کن کسه میخواد زن شیخ نصرالله آدمی بشه. قوم و خویش شدن با یک همچو وجود مقدسی خودش غنیمته. کم قسمت آدمها میشه. دیگه معطل نکن، فاطمه برو نازلی رو آماده کن (فاطمه بیرون میرود. حاجی حسن سرش را پاشینانداخته و در فکر است. اسکندر وارد میشود)

اسکندر

پدر رنگار توهم آخر سردیوونه شدی.

حاجی حسن (خشمگین) : مزخرف نگو! (ملایم تر) اگر حرف حساب داری بگو ببینم چی میگی .

اسکندر حرف من اینه : شیخ نصرالله داستان مرده زنده کردن رو روبراه کرده تا شمارهارو توی تله بیندازه . توهسم باورکردی . حالا داری داروندارتو می ریزی پای ایمن لوطی اصفهانی .

حاجی حسن (قدری فکر میکند) : بسیار خوب . فرض کنیم من دیوونه شدم . این آقا میرباقر که شخص عالمیه ، اون دیگه چرا داستان زنده شدن مرده ها رو باور کرده . پس اونم دیوونه است ؟ پس حاجی بخشعلی ، حاجی کریم ، حاجی کاظم چرا باور میکنند . همه شون دیوونه اند ؟ جز تو دیگه آدم عاقل وجود نداره ؟ فقط تو عالمی ؟

کربلائی فاطمه (وارد می شود) : حاجی من از عهده دختر تو برنمیام . بیا خودت رامش کن .

حاجی حسن (خشمگین) : عیال ، شکر خدا که منو می شناسی . میدونی که وقتی عصبانی بشم چشمم خون میاره . بدو بدون چون و چرا سر و دست دختره رو درست کن . عمر باید بره پیش شیخ . صبر کن . ببین چی میگم . اگه دختره راضی نشد ، میام دنده هاشو با دست خودم خورد می کنم . (کربلائی فاطمه بیرون می رود . اسکندر پدرش را نگاه میکند "تف" می اندازد و بیرون می رود) : خدایکم تورو گوربه گوربکنه . کار رو به اینجا رسوندی ؟ (دنبال اسکندر میدود . در همین موقع در باز می شود)

مریض اولی (ای وای ، ای وای گویان ، در حال سرفه ، رنگ پریده عما بدست وارد می شود) : سلام علیکم . آخ .. واخ .. وای . . . طاقتم ندارم سرپا بایستم . حاج آقا ، خدا پمرا تونگسه

دارہ . فکری بہ حال من بکن . الان یک سال بیشترہ کہہ
 این مرض زہر مار یخہ مو گرفتہ ہرچند وقت ، اینجا ،
 اینجای سینہ درد میگیرہ . نمیگذارہ نفس بکشم . تا صبح
 از سرفہ خواب نمیبرہ . از بس دادم دعا نوشتن خستہ
 شدم . دیگہ از بس از دلاک دوا و درمان گرفتم ، پس درم
 درآمد . ای امان ، ای حاجی منو علاج کن . خدا بہ تو
 عمر بدہ . دیگہ بہ در خونہ تو پناہ آوردم . یا ایسن
 جناب شیخ ہمین الساعہ جون منو بگیرہ و خلاصم کنہ ، یا
 منو علاج کنہ (سرفہ میکند) . من فدای قدم شیخ . ہیچی
 دیگہ نمیخوام . میدونم کہ از روی لطف و مرحمت دستی سر
 من بکشہ ، خوب میشم . ہیچی نمیخوام ، یک دعا بنویسہ بدہ
 کافیہ .. آی .. نفسم بنداومد .

بسیار خوبہ چشم ، اما جناب شیخ فعلا مشغول عبادتہ ،
 ہمین کہ فارغ شد بہش میگم تو بیچارہ رو یک علاجی
 بکنہ . چشم .

حاجی حسن

آخ .. (سرفہ میکند) .. وای .. خدایا نمیدونم این درد
 بی درمون چہ یخہ منو چسبیدہ . انگار دوسہ روز پیش یک
 خوردہ بہتر بود . کمتر سرفہ می کردم . اشتہا ...

مریض اول

(سرش را با دستمالی بستہ ، با چہرہ گرفتہ وارد می شود و
 حرف مریض اول را می برد) : سلام علیکم (بہ مریض اول) : مشہدی
 حسینعلی توہم اینجائی ؟ خوب کردی او مدی . راہ نجات
 ماہا مگہ ہمین خونہ باشہ . خدا سایہ حاج حسن عمو رو از
 سر ما کم نکنہ . بخاطر وحدانیت خودش کم نکنہ .. حاج
 عمو ، این سر درد منو ہلاک کرد . نہ شب دارم نہ روز
 رفتم پیش حاجی خداوردی . میگہ : خونت زیاد شدہ ، باید
 از ت خون بگیرم . میرم پیش آقا میرباقر ، میگہ خونت کم
 شدہ . بہ جز حلز و غسل ہیچی دیگہ نباید بخوری . حاج
 حسن عمو ، خدا منو فدای بچہ ہا ت بکنہ . بہ این جناب
 شیخ التماس کن بہ اندازہ بہ انگشت (انگشتش را نشان

مریض دوم

میدهد) برای من دعا بنویسه از شر این سردرد خلاص بشم .
حاج حسن عمو ، تازنده ام ...

(مردی بچه به بغل وارد می شود . بچه گریه میکند . حرف مریض دومی را می برد . مریض های دیگر یکی یکی وارد میشوند و می نالند . یکی دستش را بسته ، یکی پایش را . آخ ، واخ گویان صف می کشند . برخی روی زمین می نشینند . همه دست به دامن حاجی حسن شده اند)

یکی از مریض ها حاج آقا ، به درخونت دخیل بستم . به این جناب شیخ بگو ، چاره ای به حال ما بکنه .. روزگار بدیه .. به ما رحم کن .

حاجی حسن چشم ، هرچی از دستم بر بیاد میکنم . اما فعلا شیخ اجازه دخول به هیچکس نمیده . بی زحمت شما ها توی حیاط ، زیر سایه درخت بنشینید و منتظر باشید . همین که جناب شیخ اجازه دادن خبرتون میکنم . دردتونو بهش بگیسن ، انشاء الله که از این در نا امید بیرون نمی رید .

مریض ها (در حالیکه حاجی حسن را دعا میکنند ، یکی یکی بیرون می روند) : خدا به حاجی عمر بده ، خدا پدر حاجی رو بیا مرزه ، خدا سایه حاجی رو از سرما کم نکنه . بخاطر وحدانیست خودش !

حاجی حسن (از دم در نوکرش را صدا می زند) : علی ! برای جناب شیخ غذا بردی ؟

علی نه خیر . حاج آقا ، شیخ هنوز خوابه . در اطاقش بسته است .

(گر بلائی فاطمه وارد می شود)

کربلائی فاطمه

حاجی، نازلی رو با هزار زحمت راضی کردم . اما بخدا ،
آنقدر گریه کرد، که نزدیکه از حال بیره .

حاجی حسن

(پس از مدتی فکرکردن ، با ملایمت) : نه به دخترم بگو
گریه نکنه . من به گریهء او راضی نمیشم . بگو گریه
نکنه . من راضی نمیشم او غصه بخوره . پاسو بریم من
اونو دلداری بدم .

(بیرون میروند . چند زن با حجاب سیاه وارد می شود . جلال شیرینی
خوران می آید و دم در می ایستد . رنهای حرفی نمی زنند و روی خود را
محکم گرفته اند)

جلال

آمدید چه کنید؟

یکی از رنهای

آمدیم صیغهء جناب شیخ بشیم!

جلال

ده ! (می خندد ، رنهای هم می خندند)

یکی از رنهای

آمدیم شوهرکنیم!

(جلال می خندد و فرار می کند . دوسه تا از رنهای می خندند . آقا میر
باقر وارد می شود . چشمش که به رنهای می افتد می خواهد برگردد .
کربلائی فاطمه وارد می شود . پشت سرش آقا میر باقر می آید)

کربلائی فاطمه

بفرمایند!

(آقا میر باقر پشت به رنهای می نشیند)

کربلائی فاطمه

(به آقا میر باقر) : آقا خواهش این رنهای اینه که زحمت
بکشی و خدمت جناب شیخ عرض کنی که محض رضای خدا اسم
خودشو بگذاره روی این رنهای بیچاره . اینها هم از
شواب خدا بی بهره نمونن .

آقا میرباقر (سربزیر): چشم ، میگم . خیلی کارشواییه . خدایتعالی اینطور بنده های خودش رو خیل دوست داره . انشاء الله خیره . ماشاء الله ، ماشاء الله به این خواهرها .

کربلائی فاطمه (به زنها) : والله ، بالله هرکس هرچی بگه دروغه . رو پیشونی هرکس هرچی نوشته باشن همون میشه . کی می تونست حدس بزنه که نازلی به این زودی شوهرکنه ؟

آقا میرباقر (با تعجب) : کدوم نازلی ؟ نازلی شما ؟

کربلائی فاطمه آقا چه میدونم . امروز حاجی نازلی را میده به مهمونمون .

آقا میرباقر به شیخ نصرالله ؟

کربلائی فاطمه بله !

آقا میرباقر همین امروز ؟

کربلائی فاطمه والله آقا ، من از عهده این حاجی برنمیام . بهش میگم به این هول هولکی که کارنمیشه . چه میدونم والله . معطل موندم .

(آقا میرباقر سرش را به زیر می اندازد . از توی جیبش دستمالی بیرون میکشد و شروع میکند به گریستن)

حاجی حسن (دم در) : فاطمه ، خواهر ها رو بپرثواون یکی اطاق . اینجا آدم میاد .

(کربلائی فاطمه و زنها بیرون میروند . حاجی واسکندر وارد می شوند . حاجی حسن می نشیند واسکندر رو برویش می ایستد)

حاجی حسن

اسکندر، گوش کن ببین چی میگم، آقا میرباقر آقاہم کہہ
 غریبہ نیست، تو میدونی نازلی تورو چقدر دوست دارہ .
 راضی نشو کہ یک همچو روزی تو این خونہ این ہمہ اشک
 بریزہ، من اونو راضی کردم زن شیخ بشہ، اما ہمہ اش
 دارہ گریہ میکنہ، میگہ : نمیدونم، باید اسکندر راضی
 بشہ، این روہم بہت بگم کہ راضی بودن یا نبودن تو
 برای من اصلا اہمیت ندارہ، تو آنقدر منو رنجوندی کہ
 دیگہ تو رو داخل آدم نمیدونم، حالا خودت میدونی، اگہ
 نمیخواہی این بچہ اینہمہ غصہ بخورہ، صد اش کن اینجا
 و با زبون خوش باہاش حرف بزن، مقصود، خودت میدونی،

(حاجی حسن و میرباقر بیرون میروند، نازلی دم در، ساکت
 ایستادہ، اسکندر درکناری ایستادہ و نازلی را نگاہ میکند)

نازلی

داداش ترو خدا از من دلخور نشو!

اسکندر

اگہ نمیخواہی از تو دلخور بشم، ہمونجا بایستہ ازجات
 تکون نخور (بہ نازلی خیرہ میشود، از توی جیبش شیشہ
 عرق را میکشد بیرون و جرعہای سرمیکشد، نازلی میکوشد
 جلوی او را بگیرد، اسکندر، خشمگین و با صدای بلند):
 برو کنار! (نازلی را با مشت کنار میزند و شروع میکند بہ
 خوردن، نازلی با گریہ میروہ دم در، اسکندر با ملایمت
 و شوخی صدایش میزند): صبر کن، صبر کن، نرو، باہات
 حرف دارم (بطری عرق را میگذارد جیبش): نازلی، من
 بمیرم، بیا اینجا، بیا آشتی کنیم، حالا حرفی داری بزن
 ، غلامتم، چاکرتم، بیا، بیا آشتی کنیم.

مشہدی اوروج

(تلگرافی در دست، نفس زنان وارد میشود، با صدای بلند)
 : حاج حسن عمو کجاست؟

(نازلی بیرون میروند. حاجی بخشعلی، حاجی کریم، حاجی کاظم، آقا میرباقر، جماعت قبلی، پشت سرشان حاجی حسن وارد می شوند. مردم یکدیگر را بانگرانی و حاجی حسن مردم را با تعجب نگاه میکنند)

حاجی حسن خیره انشاء الله! جیه، چه خبره؟

مشهدی اوروج (باگریه) حاج حسن آقا، خبر زنده شدن کربلائی فتح الله دروغ بود.

(اسکندر در حال ریسه رفتن بیرون می رود)

حاجی حسن (به مشهدی اوروج) : چی میگي؟ دروغ بود یعنی چه؟

جماعت جی؟ دروغ بود؟

حاجی حسن حاج آقا، محض رضای خدا اینطوری حرف نزن. شوخی نکن، همچو چیزی نمیشه.

مشهدی اوروج حاج حسن عمو، بوالله همین طوره. اینهم تلگراف. بخون ببین چی نوشته. (باگوشه عبا اشک چشمش را پاک میکند و کاغذ را به حاجی حسن می دهد): حاج عمو، خودت میدونی که از کربلائی فتح الله نامه رسیده بود که این شیخ اونو زنده کرده، سه چهار روز دیگه هم خودش میاد. من هم یک تلگراف فرستادم. تلگراف رو توسط حاجی محمدعلی فرستادم. چون میدونستم آگه کربلائی فتح الله زنده بشه، جز خونه حاجی محمدعلی جای دیگه نمیره. حالا حاج محمدعلی نوشته: شما هادیوونه شدین؟ مگه آدم مرده زنده میشه؟

حاجی حسن یعنی چه؟

(از میان جماعت صدای خنده اسکندر بگوش می رسد)

- حاجی حسن (بہ آقا حیدر) : آقا حیدر، خدا پدر و مادرتو بیا مرزہ .
 حالیمون کن ببینم این تلگراف چہ جور تلگرافیہ ، آخہ
 چہ جوری با عقل جور درمیاد کہ ہمہ ، این حرفها دروغ
 باشہ ؟ خدا رو شکر ، ماہاکہ بچہ نیسنیم . الحمد للہ
 معجزات جناب شیخ رو این جماعت با چشم خود دید . نکنہ
 تو تلگراف اشتباہ شدہ ؟
- جماعت (بہ یکدیگر) : نہ واللہ همچو چیزی نمیشہ . نہ خیر اون
 طوری نیست . ما کہ سر در نمیاریم .
- آقا حیدر حاج حسن آقا ، من تلگراف رو با دقت خوندم . تو تلگراف
 اشتباہ نیست . من اینطوری مصلحت میدونم کہ یکی از ما
 ها این تلگراف رو بہ خود شیخ نشون بدہ ، ببینیم چی
 میگہ . ببینیم این حقہ رو کی زدہ ، آخہ این دروغ رو کی
 درست کردہ ؟
- جماعت بلہ بلہ ، فرمایش خوبہ ، از خود جناب شیخ بپرسیم .
- حاجی حسن واللہ ، راستش آدم خحالت میکشہ همچو حرفی رو بسسہ
 جناب شیخ بگہ . راستش من کہ روم نمیشہ ، همچو چیزی غیر
 ممکنہ . اینجا یک دستی نوکارہ . مقصود ، من کہ خحالت
 میکشم این خبرو بہ جناب شیخ بگم .
- حاجی بخشعلی (بہ حاجی کریم) : حاجی کریم آقا ، تو بہتر میتونی برو خودت
 بہ شیخ بگو .
- حاجی کریم نہ خیر ، نہ خیر ، بندہ همچو غلطی نمیکنم . حاجی کاظم تو
 بہتر میتونی .
- حاجی کاظم راستش من از جناب شیخ میترسم . برادر ، مگہ نمیبینی
 چقدر عصیانہ ؟ همچنین داد میزنہ کہ آدم تنش می لرزہ !

- آقا میرباقر (برمی‌خیزد): مرد حسابی، من نمی‌فهمم سختی این کار کجاست؟ مگه شیخ نصرالله آدم خوره؟ می‌خواهید همین الساعه برم، هرچی می‌خواهید بهش بگم.
- همه خیلی خوبه، خیلی خوبه، خدا پدر ما در توبیا مرزه!
- حاجی حس (با نگرانی جلومی‌دود): آقا میرباقر آقا، تو خدا پسک خورده احتیاط کن. هر حرفی داشتی قدری با نزاکت بگو شیخ از ما نرنجه.
- آقا میرباقر (با انگشت به در اطاق شیخ می‌گوید): جناب شیخ؟
- حاجی حس آقا میرباقر، بیا اول استخاره بکنیم، شاید ناراحت کردن شیخ مصلحت نباشه.
- (آقا میرباقر در راه محکم تر می‌گوید... همه مات و میبخت نگاه می‌کنند. اسکندر از میان جماعت شتابان به طرف در می‌آید. در را باز هم محکم تر می‌گوید. در باز میشود. جماعت از ترس فسرار میکنند. پرده، اطاق شیخ کنار می‌رود. اطاق خالی است. اسکندر وارد اطاق میشود، این طرف و آن طرف نگاه میکند. پای پرده سه دختر بچه شروع میکنند به گریه کردن.)
- اسکندر (به دختر بچه‌ها): شیخ کو؟
- (دختر بچه‌ها جواب نمیدهند و گریه می‌کنند)
- اسکندر (در حالیکه دوباره پی شیخ می‌گردد دوبار رو به دختر بچه‌ها): پس اون مهمون کحارفت؟
- یکی از دختر بچه‌ها (با اسباب‌ها شو جمع کرد و گفت): میرم حمام.

(اسکندر قدری به فکر فرو میرود و سروصدا از بیرون بلند می‌شود . اندکی بعد سه نفر مسافر بالباس‌های پرگرد و خاک ، خشمگین ، وارد اطاق می‌شوند)

یکی از مسافرها مرده زنده کن کجاست ؟

(در اطاق هنگامه پیا می‌شود . دختر بچه‌ها شروع میکنند به گریه کردن . از میان جماعت یکی می‌گوید : " فرار کرده . دیگری : " فراق کرده یعنی چه ؟ " یکی دوباره می‌آیند دم پرده و به دختر بچه‌ها می‌گویند : چرا گریه می‌کنید . نترس بچه جون . . . "

یکی از مسافرها ای برادرها ، ای مسلمان ها . یک قدری ساکت باشین . یکی دو کلمه حرف داریم . گوش بدین ما حرفها مونو بزنیم ، تا هم تکلیف شماروشن بشه ، هم یک فکری به حال ماها بکنید . تازه معلوم شده این لوطی اصفهانی همون بلائی رو که سرما درآورده بود ، سر شامم درآورده . ایسین حرومزاده که اسم خودشو مجتهد گذاشته . آمد توی شهرما ، با هزار حقه هر شب یک دختر صیغه کرد . بعد هم گذاشت و رفت . تر و خداراه فرار اونو به ما نشون بدین .

(صدای گریه دختر بچه‌ها از پشت پرده اطاق شیخ به گوش می‌رسد چند نفر همراه مسافرها راهی می‌شوند)

آقا میرباقر (در حالیکه با مسافران راه افتاده) : معطل نشین ، زود باشین بریم راه جلفا . کربلائی حسن ، مشهدی جعفر علی ، حسنقلی ، سوار بشین . باید بریم این لوطی رو پیدا کنیم .

(بیرون میروند)

اسکندر

(وسط اطاق شیخ ایستاده . در حالیکه حرف های مسافرها را با خودش تکرار میکند) : " هر شب یک دختر صیغه کرد ، بعد گذاشت و در رفت " . (قاه قاه می خندد ، مدتی دختر بچه ها را نگاه میکنند . بعد بطرف دم در می رود . روبه جماعت) : بیائید تو ، بیایینجا ، بیا ، برگرد ، بیاتو ، حاجی کاظم ، حاجی بخشعلی ، همتون بیائید برگردید ، توهم بیا ، (جماعت را به طرف اطاق شیخ می کشاند) : حالادیکه نوبست منه . گوش کنید ، میخوام یکی دو کلمه حرف بزنم .

(همه ساکت می شوند)

اسکندر

چراغ را خاموش کنید .

(هواتاریک میشود . اسکندر پرده اطاق شیخ را پائین می کشد و به گوشه ای می اندازد . جماعت سر بریز می افکنند . در جای پرده سه چهار دختر بچه چمباته زده روی زمین نشسته اند ، وقتی پرده کنده می شود ، دخترها دست یکدیگر را می گیرند و شروع می کنند به گریستن)

اسکندر

(با فماحت) : نگاه کنید ، خوب نگاه کنید ، بادقت نگاه کنید . توی کتاب تاریخ شما این صفحه را با خون خواهند نوشت . بعد از شما دیگران این کتاب را ورق خواهند زد . وقتی به این صفحه می رسند ، یاد شما خواهند افتاد و خواهند گفت : تف به روی شما ! (جماعت سرافکنده و خاموش اند) : ببخشید ، این اسکندر مست قدری بی ادبانه حرف می زند . اما حالادیکه نوبت خودمه . من نمیگم چرا شما این دختر بچه را به زور آوردید و انداختید توی این فاحشه خانه . حرفی نیست ، وقتی به این بدبخت هسا گفتید : " تورو میدیم به شیخ " ! این بیچاره ها شروع کردند به داد و فریاد ، به پاهای کشیف شما افتادند ، التماس کردند که : " ای پدر ، منو از مادرم جدا نکن ! (روبه دخترها) : مگر نه ؟ راست نمیگم ؟ رنجش من از اینه کسه وقتی شما دخترها تونو به اینجا آوردید ، خیال می کردید ،

دارید بچه‌ها تونومی فرستید بهشت . آخوند اصفهانی ایسن طوری حالی تون کرده بود که هرکس قدمش به اطاق مبارک ایشون برسه ، بعد از مردن می‌تونه از لای دریچه قبرها فرشته‌ها دمساز بشه! اما وقتی مسئله رجعت مرده‌ها مطرح شد، وقتی شیخ نصرالله اختیار زنده شدن مرده‌ها تونو به خودتون واگذار کرد، همین شماها که قرار بود از لای دریچه قبر با فرشته‌ها دمساز بشید، حاضر نشدید برادر هاتون ، زن‌هاتون ، بچه‌هاتون زنده بشن . چرا؟ چرا راضی نشدید؟ برای اینکه زن‌هاتونو زیر مشت ولگدگشته بودید، برای اینکه زن‌های برادرهاتونو به عقد خودتون درآورده بودید، برای اینکه مال بچه‌های بی‌پدر روبالا کشیده بودید. راضی نشدید مرده‌هاتون زنده بشن ، اعمال شما را ببینند و بگن : " تف به روتون". (به سوی جماعت تف می‌اندازد) همچنین خیال نکنید که من این حرفها رو می‌زنم تا شما را سرزنش و خودم را ستایش کنم. نه نه ، من میدونم که هیچی نیستم . اما ببینم شماها کسکی هستید. اسم من اسکندر هسته . اما اسم شماها رو چی میشه گذاشت؟ من کوه‌ها ، سنگ‌ها ، مرغ‌ها ، ماه‌ها ، ستاره‌ها رو شاهد میگیرم و این دختر بچه‌ها رو بهشون نشون میدم و می‌پرسم : " اسم این جماعت رو چی بایسد گذاشت؟ همشون باهم جواب خواهند داد: " مرده‌ها"! من همه مردم دنیا را به اینجا دعوت میکنم تا ببینند و حرمخانه شیخ ما رو تماشا کنند. آنوقت خلق‌های روی زمین یک صدا شمارو " مرده‌ها" صدا خواهند زد. اونهایی که بعد از ما خواهند آمد، وقتی به یاد شما می‌افتند ، خواهند گفت : " مرده‌ها ، مرده‌ها"! حالا بیائید ایسن بچه‌ها رو ببرید پیش مادرهاتون . (بلند): چراغ رو خاموش کنید! اسکندر دست دختر بچه اولی را می‌گیرد) : این دخترکیه؟ (از میان جماعت بردی پیشمی آیسد : اسکندر خطاب به او): دختر توست؟ پس بیا برش دیگه! (مرد دست دختر بچه را می‌گیرد. دخترک در حال رفتن

می‌گیرید . اسکندر دست دختر بیچہء دوم را می‌گیرد و می‌پرسد :
این دختر کیہ ؟ (مرد دیگری جلو می‌آید و دست دختر بیچہ را
می‌گیرد . دخترک در حال رفتن می‌گیرد . دختر سومی هم بہ
همین روال بیرون می‌رود . اسکندر بطری عرق را بیسرون
می‌کشد ، می‌خورد و بر زمین می‌زند . پرده می‌افتد) .

تبریز ۱۹۰۹

اومیات چپ در نهیضت مشروط

«... در آن انقلاب، روحانیت در کنار عمال حکومت استاد و آزادخواهان را سرکوب کرد. این که می‌توانند فتنه ملاً مستبد و آن دیگر مرفه‌رو را خواه‌است، بختی است بخت محتوا، ملاً، ملاً است و مذمت، مذمت است. آن که می‌تواند در میان مستبدان اختلاف‌گرایان و تفاوت‌گرایان شود، «خودشان هم مستبدانند تفاوت در کجاست». حاصل تعلیمات مذهب جبرجیل و داماد مستبد نیست. مسلمانان عقب افتاده‌ترین ملل روز زمین اند. حال اگر از آژوند سر که عمل این را سرگرمی و دامادگر مدیست، به سخن مجتهد استناد خواهد بخشید که می‌تواند بگوید:»

«نگاه کنید، خوب نگاه کنید، با دقت نگاه کنید. توی کتاب تاریخ شما، این صفحه را با خون خواهند نوشت. بعد از شما، دیگران این کتاب را ورق خواهند زد، و وقتی به این صفحه می‌رسند، یاد شما خواهند افتاد و خواهند گفت: تف به روی شما! ... اسم شماها روحی می‌شد گذاشت؟ من کوه‌ها، سنگت‌ها، مرغ‌ها، ماه‌ها و ستاره‌ها رو بش اهد می‌گیرم و این دست‌بچه‌ها رو بشون نشون می‌دم و می‌برسم: اسم این جماعت روحی باید گذاشت؟ همشون با هم جواب خواهند داد: مُرده‌ها. ...»

از متن کتاب

